



آرزوهای شیرین

سلسله شفیع

ACKU

آرزوهای شیرین ● سلسله شفیع

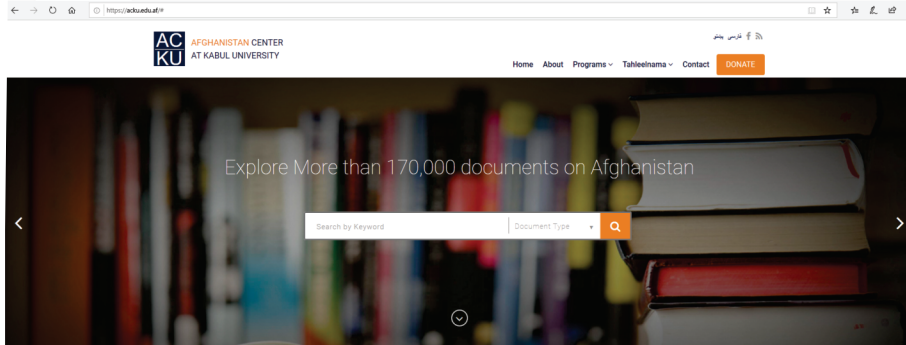
سلسله نشر ۴۱۵

Sweet Wishes

Silsila Shafe



حمید با او مهربان است و عادی رفتار می‌کند، مثل یک برادر خوب. نه بازیچه‌هایش را از او می‌گیرد و نه هم با او جنگ و دعوا می‌کند. شیرین گمان کرد که به آرزویش رسیده است و برادری دارد که مثل هر برادر دیگر، خواهرش را دوست دارد.



Children Literature

سبز و پیمار
آموزش ریسمان برای کودکان

اسد و موش خرما
اسد و موش خرما

تأثیرات روانی جنگ بر کودکان
تأثیرات روانی جنگ بر کودکان

افسانه بو فهرمان حائل
افسانه بو فهرمان حائل

One Book One Child
Your support of the One Book One Child Campaign will not only assist your children to familiarize with their culture and native language, it will also strengthen the cultural heritages of Afghanistan and AFKCU. Therefore, buy a book for \$1 USD and gift it to your children to have a share in the promotion of this campaign and also support the gigantic archive of Afghanistan studies at AFKCU. Academicians, cultural advocates, national and international institutions and the public can play a key role in this Campaign.

سازة بهار
5

د سگور و کبکسي
5

خوش چي مکتوبمان وي
5

افغانستان د ناپېرې پېرېوې مېشتگان ګانې

وطن من افغانستان

زما هېواد افغانستان

اووه وګا

لالېبي
فیروزه تهری

د توپان شپه
صالح محمد کرهه

توس و معلم مهربانان
احمد نورو تهری

د خلا خوبونه
شبهه هادیس

ده کتاب برگزیده دومین جشنواره ادبی «توانا»
د ادبی سیالی د دویم پړاو لس غوره شوي داستانونه

کېشهک طلاکين
سلوانه تهری

د شپال او طوطي کيسه
تېره تهری

جادوی دوستی
سید محمد زین

د لمر ډالې
شبهه تهری

آرزوهای شیرین
سید محمد زین

نیمگري ماشوم
رنا زهرا

لالېبي
فیروزه تهری

د توپان شپه
صالح محمد کرهه

توس و معلم مهربانان
احمد نورو تهری

د خلا خوبونه
شبهه هادیس

به نام خداوند بخشاینده و مهربان





ادبیات با پیام مثبت
داستان هایی برای
کودکان و نوجوانان



آرزوهای شیرین

سلسله شفیع

- ◆ ویرایش و بازنویسی: س. سروش
- ◆ تصویرگر: عابده محمدی
- ◆ صفحه آرا: روح الامین امینی
- ◆ سلسله نشر: ۴۱۵
- ◆ اندازه: ۲۱x۱۳٫۵ سانتی متر
- ◆ تیراژ: ۴۰۰۰ جلد
- ◆ چاپ اول: ۱۳۹۸ هـ. ش/ ۲۰۱۹ م
- ◆ ناشر: مرکز معلومات افغانستان (ACKU)
- ◆ آدرس الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af
- ◆ وبسایت (پایگاه اطلاع رسانی): www.acku.edu.af
- ◆ شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۴۶-۳۲-۲

-
- شورای اجرایی: عبدالوحید وفا، حمیدی رسا، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب عطایی، بهار احمدی، عبدالستار و حامد نیازی.
 - توزیع: زینت الله قانت

-
- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
 - استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
 - مسئول محتوای کتاب نویسنده است و الزاماً بازتاب دهنده دیدگاه مرکز معلومات افغانستان (ACKU) نیست.

یادداشت:

مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به منظور تقویت ادبیات کودک و پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دومین مسابقه ادبی داستان‌نویسی را برگزار کرد. اداره جشنواره ادبی آثار داستانی را به زبان‌های فارسی دری و پشتو دریافت کرد. آثار دریافت شده پس از داوری و ارزیابی از سوی کمیته داوران گزینش شدند. در داوری و گزینش آثار، دو کمیته مستقلی از داوران در دو مرحله، آثار داستانی را بررسی کردند. نظر به معیارهای تعیین شده ادبی به هر اثر داستانی امتیاز داده شده است. مرکز معلومات افغانستان برای تامین شفافیت هرچه بیشتر، تنها

زمینه را برای برگزاری این مسابقات ادبی فراهم ساخته و در انتخاب آثار داستانی نقشی نداشته است.

ده اثر داستانی (پنج داستان به زبان پشتو و پنج داستان به زبان فارسی دری) که در دومین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا» انتخاب شدند، پس از ویرایش ادبی توسط ویرایش‌گران ادبی، رسامی، برگ آرایشی و نشر شده‌اند.

درکل، تمام کتاب‌های داستانی برگزیده دومین دور این جشنواره ادبی در چهل هزار جلد نشر شده و به‌طور رایگان در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

اداره برگزاری جشنواره ادبی

برنامه توانا

ACKU





آرزوهای شیرین

سلسله شفیع

فصل اول

هیچ چیزی در این جهان وجود ندارد که قصه‌ای نداشته باشد. آفتاب قصه دارد، مهتاب قصه دارد، ستاره‌ها قصه دارند، ابرها قصه دارند، کوه‌ها، دریاها، درختان، حیوانات و آدم‌ها، مهمتر از همه آدم‌ها هر یک داستانی دارند. داستان بعضی آدم‌ها خنده‌دار است و داستان بعضی‌های دیگر گریه‌دار. بلی! قصه‌ی آدم‌ها هم تلخ است و هم شیرین. مثل این قصه‌ی دختری به نام «شیرین».

بود نبود، یک دختر بود که شیرین نام داشت. شیرین یازده سال داشت. دختری بسیار زیبا، باهوش و با ادب بود. او همراه با پدرجان، مادرجان و برادر بزرگترش «حمید» در یک خانه‌ی کوچک در «کابل جان»، پایتخت کشور عزیز ما افغانستان زندگی می‌کرد. نزدیک خانه‌ی آنها یک پارک وجود داشت. شیرین و دوستش «امید» گاهی به آن پارک



می‌رفتند و با هم بازی می‌کردند. امید پسر همسایه‌ی شان بود. او ده سال سن داشت و دوست صمیمی شیرین بود.

عصر یک روز جمعه شیرین و امید در پارک باهم بازی می‌کردند که شیرین یک دفعه دست از بازی کشید و گفت: «من باید خانه بروم، دیر شده، امشب مهمان داریم.»

امید اصرار کرد که یک کمی دیگر هم بازی کنیم، بعد برو، اما شیرین گفت: «اگر کمی دیگر بازی کنیم، مادرانم قهر می‌شود. خدا حافظ امید، فردا می‌بینیم.»

بعد شیرین دوان‌دوان به سوی خانه‌اش رفت. دروازه را که باز کرد، مادرش گفت: «چقدر دیر کردی شیرین، این همه وقت کجا بودی؟»



شیرین گفت: «با امید بازی می‌کردم.»
 مادرش گفت: «مگر نگفته بودم که با خاک بازی نکنی! زود لباس‌هایت را تبدیل کو، شب مهمان داریم.»
 شیرین اول دست و رویش را شست و بعد لباس‌هایش را تبدیل کرد. بعد به آشپزخانه رفت تا با مادرش در کارها کمک کند. در آن وقت پدرش نیز در آشپزخانه کنار مادرش بود. وقتی شیرین وارد آشپزخانه شد، پدرش در حالی گفتن این جمله به مادرش بود: «پسرم باید خوب تغذیه کند تا در درس‌های خود موفق باشد. او عصای دست پیری ما است.»

مادر در جواب پدر هیچ نگفت، اما به بشقاب پر از میوه اشاره کرد و به شیرین گفت: «این بشقاب را به اتاق برادرت ببر.»
 شیرین بشقاب میوه را برداشت. درحالی که به اتاق برادرش می‌رفت، به معنای حرفی فکر کرد که پدرش به مادرش گفته بود، ولی هرچه بیشتر فکر کرد، نفهمید که «عصای دست پیری» یعنی چه. بعد با خودش فکر کرد که کاش مادر بشقابی برای او نیز تهیه کرده بود یا کاش می‌گفت که با هم بخورید! وقتی دروازه‌ی اتاق حمید را باز کرد، حمید گفت: «بگذار و برو، مگر نمی‌بینی که مصروف بازی هستیم.»
 شیرین با ناراحتی گفت: «من که چیزی نگفتم، همیشه با من جنگ می‌کنی!»

شیرین این را گفت و از اتاق او خارج شد. در همین حال صدای تق تق دروازه‌ی کوچه را شنید. به سوی دروازه رفت. دروازه را باز کرد. کاکا و خانم کاکایش پشت در ایستاده بودند. شیرین سلام کرد و با لبخند به



آنها خوش آمدید گفت. آنها با مهربانی سر و روی شیرین را بوسیدند و بعد وارد خانه شدند.

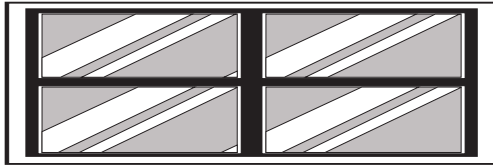
مادر جان آن شب برای شب غذاهای گوناگونی پخته بود. شیرین به کمک مادر دسترخوان را مرتب و آماده کرد. بعد همه دور دسترخوان نشستند و با قاشق و پنجه شروع کردند به غذا خوردن. در جریان خوردن غذا با هم صحبت نیز می‌کردند. پدر و کاکا در مورد کاروبارشان باهم حرف می‌زدند و مادر و خانم کاکایش در باره‌ی کودکان و موضوعات خانگی با هم قصه می‌کردند. شیرین آرام سرگرایش نشسته بود. هم غذایش را می‌خورد و هم به حرف‌های دیگران گوش می‌داد. در همین حال کاکایش پرسید: «شیرین جان! درس‌هایت را می‌خوانی؟ نتایج امتحانات چگونه بود؟ چندم نمره شدی؟»

شیرین جواب داد: «بلی کاکا جان می‌خوانم، اول شدم.» کاکایش آفرین گفت و بعد از حمید نیز همان سوالات را پرسید. حمید سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «من پانزدهم شدم.» پدر به ادامه‌ی جواب حمید گفت: «حمید به کورس‌های انگلیسی، ریاضی و کمپیوتر هم می‌رود. درس‌هایش بسیار زیاد است. به همین خاطر در این امتحان وسط سال نتوانست درجه‌ی خوب بگیرد. در امتحان سالانه بخیر بیشتر کوشش می‌کند.»

خانم کاکای شیرین پرسید: «مگر حمید و شیرین با هم کورس نمی‌روند؟» مادر جواب داد: «نه، شیرین کورس نمی‌رود. دختر به کورس رفتن چه



ضرورت دارد. همین که به مکتب می‌رود بس است.»
 پدر نیز اضافه کرد: «دختران همین که خواندن و نوشتن یاد بگیرند
 کافی است، اما پسران باید بیشتر تعلیم ببینند و تحصیل کنند.»
 کاکای شیرین گفت: «از نظر من تفاوتی میان دختران و پسران وجود
 ندارد.»





پدر شیرین با بی‌اعتنایی جواب داد: «نه، بعضی تفاوت‌ها وجود دارد که نمی‌شود آنها را نادیده گرفت.»

شیرین درحالی‌که سخنان پدر و مادرش را در مورد خود می‌شنید، به فکر فرو رفت و با خودش گفت: «چرا دختران به تعلیم بیشتر نیاز ندارند، اما پسران دارند؟ مگر چه تفاوتی میان دختر و پسر وجود دارد؟»

شیرین تا نیمه‌های آن شب بیدار ماند و به این سوال فکر کرد: «چرا پدر و مادرم میان من و حمید فرق می‌گذارند؟»

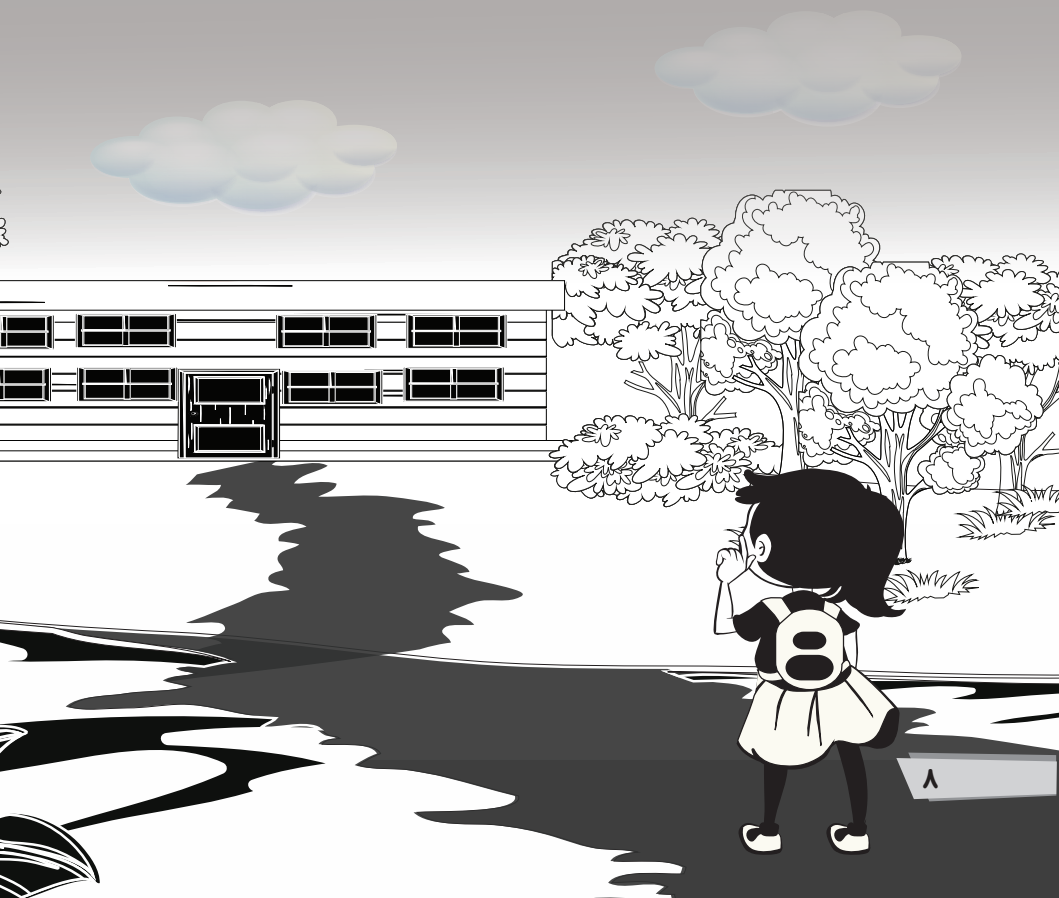
واقعا دلش می‌خواست دلیلش را بداند، اما چطور؟ صبح روز بعد مثل همیشه زود از خواب بیدار شد. او هر صبح زود از خواب بیدار می‌شد. با مادرش در آماده کردن صبحانه همکاری می‌کرد و بعد از خوردن صبحانه به مکتب می‌رفت. آن روز در راه مکتب نیز سوالات شب گذشته ذهنش را به خود مشغول کرده بود. گاهی خودش به سوالاتش پاسخ می‌داد و می‌گفت: «خب، شاید پدر و مادر منظوری ندارند. شاید واقعا دختر و پسر از هم فرق دارند. همیشه شاهدیم که پدر و مادر به حمید بیشتر توجه می‌کنند... شاید به این دلیل باشد که حمید فرزند بزرگتر است...»

تا مکتب به این موضوع فکر کرد. بر حسب اتفاق آن روز معلم‌شان نیز در مکتب در رابطه با تبعیض جنسیتی حرف زد. معلم گفت: «در جامعه‌ی ما باورهای غلط بسیاری وجود دارد که سبب گردیده تقریباً در اکثر خانواده‌ها دختران با تبعیض جنسیتی روبه‌رو شوند.»

شیرین فوراً پرسید: «معلم صاحب، تبعیض جنسیتی یعنی چه؟»

معلم اول خوب به چشمان او نگاه کرد و بعد جواب داد: «شیرین جان! تبعیض جنسیتی یعنی برتری قایل شدن و اولویت دادن به پسران نسبت به دختران در موضوعات مختلف.»

شیرین به یاد حرف‌های دیشب پدر و مادرش افتاد و پرسید: «وقتی که پدر و مادر می‌گویند پسران‌شان نسبت به دختران‌شان بیشتر به تعلیم و آموزش نیاز دارند، آیا این هم تبعیض جنسیتی است؟»





معلم جواب داد: «بله شیرین جان! این دقیقا تبعیض جنسیتی است و این موضوع متأسفانه در جامعه‌ی ما بیشتر رواج دارد.»

شیرین که با کنج‌کاوی به سخنان معلم گوش می‌داد، دو باره پرسید: «خوب چرا چنین است؟»

معلم گفت: «دلایل زیاد دارد. از جمله بی‌سوادی اکثریت جامعه، نداشتن فهم و آگاهی درست از دین، باورهای نادرست که از گذشته‌ها باقی مانده و امثال این‌ها.»

شیرین باز هم به فکر فرو رفت.

وقتی درس‌ها به پایان رسید و مکتب رخصت شد، شیرین مغموم و سرگردان به طرف خانه حرکت کرد. در مسیر راه امید را دید. امید متوجه شد که شیرین بسیار ناراحت است. پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

شیرین گفت: «به سوالی که از دیشب ذهنم را به خود مشغول کرده است.»

امید گفت: «چه سوالی؟»

شیرین گفت: «اینکه چرا پسران نسبت به دختران بیشتر به تعلیم و تحصیل ضرورت دارند؟»

امید بلند خندید و گفت: «فکر کردم سوالت مربوط به مضامین مکتب است.»



وقتی متوجه شد که شیرین واقعاً ناراحت است، شوخی را کنار گذاشت و گفت: «نه، این طور نیست. معلم ما همیشه می‌گوید که آموختن علم بر مرد و زن مسلمان فرض است. هر دو یک‌سان به تعلیم و تربیه ضرورت دارند.»

شیرین گفت: «اما دیشب پدرم می‌گفت که پسران بیشتر از دختران به تعلیم و آموزش ضرورت دارند.»
امید گفت: «خب، تو چرا ناراحتی؟»

شیرین گفت: «من به این دلیل ناراحتم که پدرم می‌گوید حمید باید بیشتر تحصیل کند، اما من که دختر هستم نیازی به آموزش ندارم.»
امید کوشش داشت ناراحتی شیرین را دور سازد. به همین منظور گفت: «شیرین؛ من تو را خوب می‌شناسم. از هر گپ برایت تعبیر دیگری می‌سازی. این فقط وهم تو است. شاید پدرت منظوری ندارد.»

شیرین در جوابش گفت: «اما امروز معلم ما گفت که به این موضوع تبعیض جنسیتی گفته می‌شود و این تبعیض در جامعه‌ی ما بسیار زیاد رواج دارد.»

امید گفت: «بلی! این درست است، اما یک بار فکر کن پدر و مادرت هم تو و هم حمید را می‌گذارند که به مکتب بروید؛ درحالی که در اکثر خانواده‌ها به دختران اجازه‌ی رفتن به مکتب داده نمی‌شوند. این یعنی که پدر و مادرت فرقی میان تو و حمید قایل نیست.»

شیرین که با شنیدن این حرف اندکی راحت شد، گفت: «شاید تو درست می‌گویی. شاید من به ناحق خودم را ناراحت می‌کنم.»



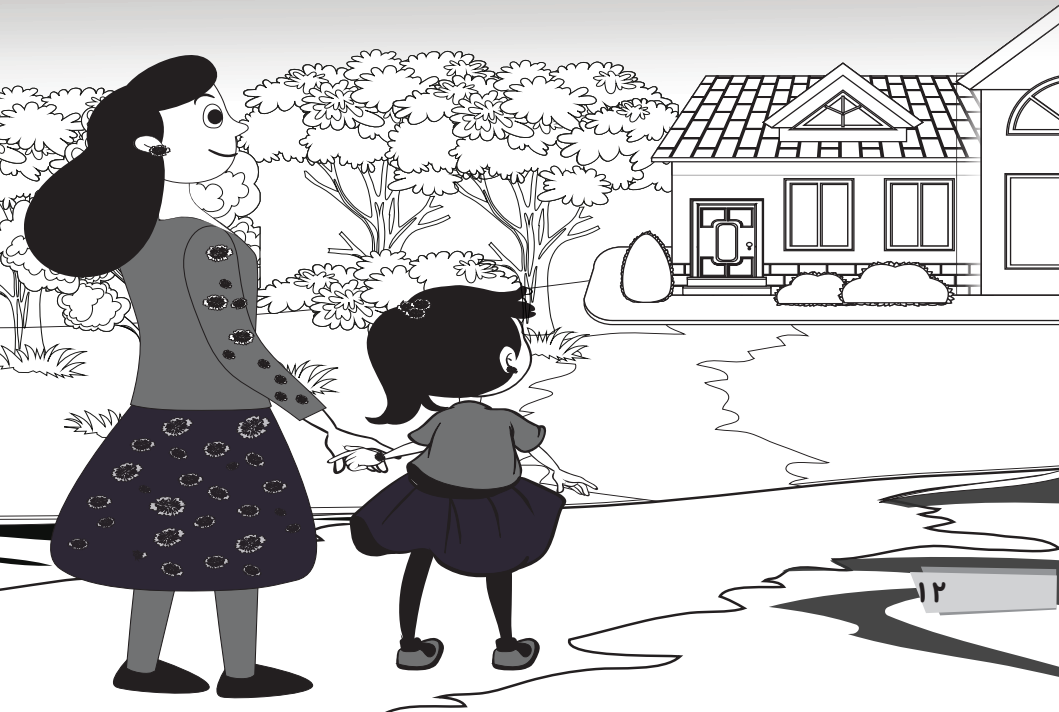
امید با شنیدن این حرف شیرین خوشحال شد و گفت: «حالا که مشکل تو حل شد، برویم بازی...»

مدتی گذشت و یک روز وقتی شیرین تازه از مکتب به خانه رسیده بود، در آشپزخانه چشمش به یک کارت دعوت افتاد. از مادرش پرسید: «این کارت دعوت از کی است؟»

مادر جواب داد: «کارت شرینی خوری دختر خاله فریبا است.»
«خاله فریبا» در همسایگی شان زندگی می کرد. فقط یک دختر داشت و دخترش را با مردی از خویشاوندان شان نامزد کرده بود. شیرین اندکی به فکر فرو رفت و بعد پرسید: «خب، چه وقت است؟ مرا هم با خودتان می برید؟»

مادرش گفت: «شب جمعه است. همه با هم می رویم بخیر!»
شیرین بسیار خوشحال شد. از خوشحالی در لباسش جا نمی گرفت. همیشه از رفتن به عروسی ها، از دیدن آدم های متفاوت، از شنیدن ساز و سرود و از خوردن غذاهای لذیذ بسیار لذت می برد. به یاد آورد که یک سال پیش در محفل عروسی یکی از بستگان شان شرکت کرده بود. در آن محفل خیلی برایش خوش گذشته بود. به یاد آورد که در آن عروسی با دوستانش لوازم آرایش عروس را گرفته خودشان را آرایش کرده بودند. چون می خواستند مانند عروس زیبا معلوم شوند، اما وقتی وارد اتاقی شدند که مهمانان در آنجا نشسته بودند، همه از خنده غش کرده بودند و می گفتند: «این چه حالی است که بر سر خود آورده اید!»

در شب شیرینی‌خوری، شیرین لباس‌های جدیدش را پوشید و با پدرجان، مادرجان و حمید به محفل رفتند. محفل در خانه‌ی خاله‌فربیا برگزار شده بود. از هر طرف صدای موسیقی به گوش می‌آمد. بوی غذاهای مختلف از چهار طرف خانه به مشام می‌رسید. مهمانان همه خوش و خندان بودند. بعضی‌ها در مورد لباس عروس، بعضی‌ها در مورد شغل داماد و بعضی‌ها هم در مورد آمادگی‌های محفل با هم





حرف می‌زدند. شیرین هم در گوشه‌ای با دوستانش سرگرم بازی شدند.

خاله‌فریبا و خواهر داماد، عروس را آماده کردند. بعد او را به اتاقی که داماد نشسته بود، بردند. همه به عروس می‌گفتند: «چقدر زیبا شده‌ای، شیه ماه شده‌ای!»

چند ساعت گذشت و محفل به خوبی و خوشی به پایان رسید. آن شیرینی‌خوری نیز برای شیرین خیلی خوش گذشته بود. وقتی همراه با پدر، مادر و برادرش به سوی خانه حرکت کردند، پدر از مادر پرسید: «محفل چگونه بود؟ خوش گذشت؟»

مادر گفت: «خیلی خوش گذشت. دختر خاله‌فریبا بسیار زیبا شده بود.»
پدر گفت: «حتما خاله‌فریبا خیلی خوش است، نه؟»

مادر گفت: «هم خوش است، هم دق و ناراحت.»

پدر گفت: «مگر از ازدواج دخترش با این پسر راضی نیست؟»

مادر گفت: «راضی است. به همین دلیل هم خوش است، اما وقتی یادش می‌آید که یگانه فرزندش از پیشش می‌رود و او تنها می‌ماند ناراحت می‌شود.»

پدر شیرین گفت: «واقعا سخت است. دختر همین بدی را دارد. با هزاران مشکل بزرگش می‌کنی و وقتی بزرگ شد، باید بگذاری کس دیگری آن را از پشت ببرد. همه‌ی زحمتهای بی‌فایده می‌شود.»

شیرین به دقت به سخنان پدر و مادرش گوش می‌داد. پدرش ادامه داد: «شاید به همین خاطر است که قدیمی‌ها می‌گفتند که پسران عصای دست پیری پدر و مادرشان می‌شود و دختران هیچ.»



مادر گفت: «اگر خاله فریبا پسر می‌داشت، بی‌چاره این همه ناراحت نمی‌شد. خیلی دلم برایش سوخت. بعد از این می‌خواهد چه کار کند؟»
 پدر گفت: «شکر خدا که ما حمید جان را داریم. عصای دست پیری ما است. همین طور نیست حمید جان! شیر پدر.»
 حمید لبخند زد.

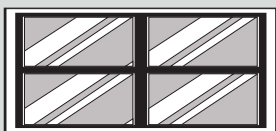
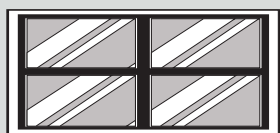
شیرین دوباره به فکر فرو رفت. تا خانه به این موضوع فکر کرد. در خانه نیز پدر و مادرش به قصه‌های‌شان ادامه دادند. گاهی در باره‌ی مهمانان حرف می‌زدند، گاهی در مورد غذا و گاهی هم از عروس و داماد می‌گفتند، اما آنچه بار دیگر توجه شیرین را به خود جلب کرد، داستانی بود که پدرش تعریف کرد. پدرش درحالی‌که پیاله‌ی چایش را در دست داشت، داستان یک دوستش را قصه کرد. قصه از این قرار بود که یکی از دوستان او به نام کمال فقط یک فرزند داشت و تک فرزندشان هم دختر بود. وقتی دخترشان جوان می‌شود، آن را به نکاح شخصی در می‌آورد که آن شخص در کشور امریکا زندگی می‌کرده و سرانجام دختر کمال را به امریکا می‌برد.

شیرین گوش می‌کرد و پدر به مادر می‌گفت: «دوست بی‌چاره‌ی من با خانمش کاملاً تنها ماندند. گاه‌گاهی دخترشان مقدار پول می‌فرستد، اما این دو با آن پول چه کنند؟ پول که نمی‌تواند در این سن و سال تسکین قلب‌شان باشد.»

پدر بار دیگر پیاله‌اش را طرف مادر دراز کرد و با سرش اشاره کرد که آن را پرچای کند و بعد ادامه داد: «در این سن انسان به تکیه‌گاه ضرورت دارد. همه می‌خواهند ثمره‌ی زندگی‌شان را که فرزندان‌شان است،



ببینند. باید فرزندان شان در کنارشان باشند، نه اینکه فقط برای شان پول بفرستد و خبری از خودشان نباشد.»
مادر شیرین درحالی که پیاله‌های چای را جمع می‌کرد، گفت: «واقعاً سخت است به سنی بررسی که به کمک و دست‌گیری فرزندان نیاز





داشته باشی، ولی آن‌ها در کنارت نباشند. فرزند دختر همیشه همین طور است. دختر مال مردم است. مثلاً من خودم بعد از عروسی کی توانستم خدمت پدر و مادرم را بکنم؟»

شیرین کم‌کم منظور پدر و مادرش را فهمید، اما خوب مطمئن نبود، چون امید همیشه برایش می‌گفت که بیش از حد در مورد هر چیز فکر می‌کند.

صبح چند روز بعد، شیرین و حمید با صدای ترق‌وپرق دیگ و کاسه که از آشپزخانه می‌آمد، بیدار شدند. آن روز صبح مادر برای حمید شیربرنج می‌پخت. شیربرنج غذای مورد علاقه حمید بود. هر زمان که دلش می‌خواست، مادر برایش می‌پخت. دیشب قبل از خواب از مادر خواست که صبح برایش شیربرنج بپزد.

بوی خوش شیربرنج در چهار گوشه‌ی خانه پراکنده شده بود و به مشام شیرین و حمید هم می‌رسید. هر دو از خواب بیدار شدند و به طرف آشپزخانه رفتند. حمید خواست قدری از آن بچشد، اما مادر مانعش شد و گفت: «نه حمید جان، داغ است! بگذار کمی سرد شود.»

بعد کاسه‌ها را نزدیک آورد. درحالی که با ملاقه شیربرنج را از دیگ بر می‌داشت و داخل بشقاب‌ها می‌ریخت، گفت: «هر دوی تان بروید دست و روی تان را بشویید تا آن وقت شیربرنج هم سرد و آماده می‌شود.»

هر دو به طرف دست‌شویی دویدند. مادر از دنبال‌شان صدا کرد: «به نوبت؛ یاد تان نرود که دندان‌های تان را هم برس بزنید.»



چند لحظه بعد، شیرین دسترخوان را آماده کرد و در پیاله‌ها چای ریخت. مادر دو بشقاب شیربرنج و یک کاسه تخم مرغ نیم‌بند روی دسترخوان گذاشت. بشقاب‌های شیربرنج را جلو شیرین و حمید و کاسه‌ی تخم مرغ نیم‌بند را پیش پدر. پدر عادت داشت هر صبح تخم مرغ نیم‌پخته شده بخورد. تمام خانواده کنار هم به خوردن صبحانه مشغول شدند. در جریان خوردن صبحانه پدر با مادر از وظیفه‌ی خود صحبت کرد. با ناراحتی گفت، قرار است وظیفه‌اش را از دست بدهد. پدر شیرین فقط فارغ‌التحصیل صنف دوازدهم بود. در یک شرکت داخلی به حیث مسئول رسیدگی به شکایت‌های مشتریان ایفای وظیفه می‌کرد. چند روز قبل، شرکت برای این پوست اعلان داده بود تا شخصی دیگری را که به زبان انگلیسی و چند برنامه‌ی کمپیوتر آشنایی داشته باشد، استخدام کند، چون پدر شیرین انگلیسی و کمپیوتر یاد نداشت و تا آن زمان هم به واسطه‌ی یکی از دوستانش که از آشنایان رییس شرکت بود، آن وظیفه را به پیش می‌برد. بعد از خوردن صبحانه، مادر مقدار شیربرنج را در ظرفی انداخت و به شیرین داد تا به خانه‌ی «خاله‌نرگس» برود. خاله‌نرگس مادر امید است. امید پدر ندارد. او و مادرش در خانه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی شیرین زندگی می‌کنند. شیرین ظرف را برداشت و به سوی خانه‌ی خاله‌نرگس به راه افتاد.

وقتی چند دفعه در را زد، خاله‌نرگس آن را باز کرد. شیربرنج را به او داد. امید وقتی صدای شیرین را شنید، فوری از اتاقش خارج شد و شیرین را به طرف اتاقش برد. در آنجا آرام گفت: «یک دکان جدید در



نزدیک میدان فوتبال باز شده. هر رقم خوراکی دارد. چند قسم کاکائو دارد. تو کاکائو زیاد خوش داری؟ بیا برویم تا آنجا را نشانت بدهم.»
 هر دو به طرف کوچه دویدند. مادر امید صدا کرد: «کجا می‌روید؟ شیرین، کاسه‌ی تان را نمی‌بری؟»

شیرین کاسه را از دست خاله‌نرگس گرفت و با او خداحافظی کرد. خاله‌نرگس گفت: «آهسته‌تر، ندوید! به مادرت سلام بگو! به خاطر شیربرنج هم تشکر کن!»

شیرین و امید هر دو به راه افتادند. نورآفتاب همه جا را رنگ طلایی داده بود. از پیش روی خانه‌ی خاله‌فریبا و از میان پارکی که همیشه در آنجا باهم بازی می‌کردند، گذشتند. از پیش روی مکتب که هر دو در آن درس می‌خواندند، نیز تیر شدند. در راه امید از سختی مضمون ریاضی ناله کرد و گفت که اصلاً از تمریناتش سر در نمی‌آورد. شیرین برعکس امید، مضمون ریاضی را خیلی دوست داشت و بسیار زود هم یاد می‌گرفت. شیرین همیشه در مضمون ریاضی به امید کمک می‌کرد و امید نیز که به کورس انگلیسی و کمپیوتر می‌رفت، به شیرین انگلیسی یاد می‌داد و گاهی او را به خانه‌ی خود می‌برد و در کمپیوتر خودش او را کمپیوتر یاد می‌داد. آن روز شیرین به امید وعده داد تا قبل از امتحانات در مضمون ریاضی کمکش کند.

هر دو به میدان فوتبال رسیدند. شیرین دید که کودکان با هم فوتبال بازی می‌کنند. شیرین به یاد چند وقت قبل افتاد که با امید و دیگر هم‌سن و سالانش در همین جا فوتبال بازی می‌کردند. آن شب حمید به پدرش گفته بود که شیرین دختر است. دختر نباید فوتبال بازی



کند. او از پدرش خواسته بود که دیگر شیرین را نگذارد که به میدان فوتبال بیاید و گفته بود که او از دیدن خواهرش در آنجا پیش دوستانش می‌شرمد. بعد از آن روز پدرش شیرین را از بازی فوتبال منع کرد. شیرین با تماشای بچه‌ها دلش می‌خواست کاش دوباره مثل روزهای قبل فوتبال بازی می‌توانست. هنگام عبور از میدان بازی درحالی‌که کاسه‌ی شیربرنج در دستانش بود، خود را میان دیگر کودکان تصور کرد که به طرف توپ می‌دود. ناگهان صدای امید را شنید: «شیرین این طرف، دکان این طرف است.»

دکان درست سمت راست میدان فوتبال واقع شده بود. وقتی آنها وارد دکان شدند، امید به کاکای دکاندار سلام داد، ولی شیرین محو خود دکان شده بود. یک دکان بزرگ و زیبا بود، اما نه آن قدر که امید تعریفش کرده بود. انواع خوراکی‌ها در آن موجود بود. همان طور که امید گفته بود، بیشتر از همه کاکائوهای گوناگون روی میز وسط دکان چیده شده بود. شیرین به یکی از آن کاکائوها خیره شد. در همین وقت صدای گوش‌نواز کاکای دکاندار را شنید: «دخترم، اگر خوش آمدی یکی بردار!»

کاکا درست عقب میزی که کاکائوها روی آن چیده شده بود، نشسته بود. در یک نگاه می‌شد فهمید که چقدر مهربان است. شیرین گفت: «تشکر کاکا، امروز با خودم پول نیاورده‌ام. یک روز دیگر می‌آیم و می‌خرم.»

امید گفت: «کاکا! این شیرین است، دوست من. آن روز که در موردش به شما گفته بودم. همان دختر بسیار لایق و خوب.»





کاکای دکاندار لبخند زد و گفت: «آفرین دختر خوب، پس تو شیرین هستی! هرچند امید جان خیلی از تو تعریف کرد، ولی حالا که باچشمان خودم نگاهت می‌کنم، می‌بینم هنوز هم کم گفته است.»

امید چند روز قبل زمانی که کاکای دکاندار تازه این دکان را به کرایه گرفته بود و اجناسش را در آن جابه‌جا می‌کرد، اتفاقی به این جا آمده بود. آن وقت کاکای دکاندار از او خواسته بود که در برداشتن یک چیز سنگین کمکش کند. امید تا آخر کار به کاکای دکاندار در جابه‌جا کردن سودایش کمک کرده بود. آن روز کاکای دکاندار با امید دوست شده بود. چون امید بسیار پسر آرام و مؤدب بود. از او خوشش آمده بود و در مورد درس‌های مکتب و دوستانش از او پرسیده بود. امید همان روز در مورد شیرین نیز برایش گفته بود و وعده داده بود که بار دیگر شیرین را نیز به دکانش بیاورد.

کاکای دکاندار دو دانه کاکائو برداشت، یکی به شیرین و دیگری را به امید داد و سپس گفت: «این تحفه‌ی کوچک را از طرف من قبول کنید. من فرزندی ندارم، شما مانند دختر و پسر هستی.»

وقتی شیرین پاکت کاکائویش را باز کرد، کاکای دکاندار تقریباً اشک در چشمانش جاری شده بود. او به یاد یگانه دخترش افتاده بود که تقریباً همسن شیرین بود. دخترش دو سال قبل در یک حادثه‌ی ترافیکی از دنیا رفته بود. شیرین و امید که از مهربانی کاکای دکاندار خیلی خوشحال شده بودند، از او تشکر کردند و به سوی خانه‌هایشان حرکت کردند.



روزها گذشت. یک ماه تیر شد. شیرین، حمید و امید به مکتب می‌رفتند و می‌آمدند و وقتی کارهای خانگی‌شان را تمام می‌کردند، با بازیچه‌های‌شان بازی می‌کردند. حمید یک بازیچه داشت که شبیه طیاره‌های جنگی بود. آن را چند وقت قبل پدرش برایش خریده بود. اما شیرین بیشتر وقت‌ها با عروسکی که امید در سال‌روز تولدش برایش تحفه داده بود، بازی می‌کرد. شیرین آن عروسک را خیلی دوست داشت. واقعا مقبول بود. هم راه می‌رفت و هم آواز می‌خواند. یک روز شیرین متوجه شد که عروسکش نه راه می‌رود و نه آواز می‌خواند. چون باتری‌هایش ضعیف شده بود.

روی میز تلویزیون اتاق شیرین و حمید، ساعتی وجود داشت که باتری‌هایش شبیه باتری‌های عروسک شیرین بود. شیرین می‌خواست باتری‌های ساعت را در بیاورد و با آن عروسکش را امتحان کند که کار می‌دهد یا خیر، اما حمید با عصبانیت مانع او شد. شیرین دهان باز کرد تا بگوید من فقط امتحانش می‌کنم، اما حمید بدون گوش دادن به حرف‌های شیرین، عروسکش را به دیوار زد و با عصبانیت گفت: «یک بار گفتم که نمی‌شود باتری‌های ساعت را برداری.»

شیرین با چشمان پر از اشک به عروسکش نگاه کرد که از شدت ضربه شکسته بود.

حمید همیشه با شیرین دعوا می‌کرد. مادرش نیز هر بار از حمید طرف‌داری می‌کرد و شیرین را سرزنش می‌کرد. این بار نیز از حمید



طرفداری کرد و به شیرین گفت دیگر نبینم با برادرت دعوا کنی. شیرین خواست توضیح بدهد که تقصیر او نیست اما مادرش مثل همیشه، این بار نیز به حرفهای او گوش نداد و او را مقصر دانست.





یک روز غروب، پدر شیرین دیرتر به خانه آمد. دو نفر دیگر را نیز با خود آورده بود. آن دو نفر یک کامپیوتر دیسکتاپ با خود داشتند که پدر برای حمید خریده بود. آنها آمده بودند تا کامپیوتر را در گوشه‌ی از خانه نصب کنند. آنان کامپیوتر را روی یک میز جابه‌جا کردند. بعد با دقت سیم‌هایش را به این دستگاه و آن دستگاه وصل کردند و کامپیوتر را چالان کردند. حمید از خوشحالی این طرف و آن طرف می‌پرید و چیخ می‌زد. او به آرزویش رسیده بود. همیشه به پدرش می‌گفت که همه‌ی دوستانش کامپیوتر دارند، اما او ندارد. بالاخره او هم صاحب کامپیوتر شده بود. شیرین نیز خوشحال شده بود. باخود فکر می‌کرد که بعد از این می‌تواند درس‌هایی را که در کامپیوتر امید یاد گرفته است، در خانه‌ی خودش و در کامپیوتر برادرش تمرین کند.

حمید بسیار با احتیاط کامپیوترش را روشن می‌کرد. می‌ترسید که خراب نشود. اولین کاری که با کامپیوترش کرد، این بود: به آن رمز ورود داد. بعد چند برنامه کامپیوتری را که آن دو نفر در آن نصب کرده بودند، باز و بسته کرد.

پدر و مادرش کنارش ایستاده بودند. هردو به دقت و لذت او را تماشا می‌کردند و از اینکه می‌دیدند پسرشان استفاده از کامپیوتر را یاد دارد به خود می‌بالیدند و او را تشویق می‌کردند. پدرش گفت: «در عصر حاضر اگر کسی کامپیوتر یاد داشته باشد، می‌تواند وظیفه‌هایی را با معاش خیلی بالا به دست بیاورد. تو هم کوشش کن که بیشتر یاد بگیری. چون بعد از من مرد خانواده تو هستی. در آینده تو باید مسئولیت خانواده را بدوش بگیری. هم مسئولیت من و مادرت و هم مسئولیت همسر و فرزندان را.



پس باید بیشتر زحمت بکشی.»

حمید سرگرم کمپیوترش بود و هیچ چیز نمی‌گفت. پدر همچنان به پسرش نگاه می‌کرد. ادامه داد: «من اگر کمپیوتر بلد بودم، وظیفه‌ام را از دست نمی‌دادم. شخصی را که قرار است به جای من مقرر کند، هیچ چیزی بیشتر از من ندارد، جز اینکه کمپیوتر و انگلیسی می‌داند.»

در همین حال مادر همه را به خوردن غذای شب دعوت کرد. حمید انگار دلش نمی‌خواست از کمپیوترش دور شود. دل نادل کمپیوترش را خاموش کرد و بر سر دسترخوان رفت. در وقت غذا خوردن نیز به کمپیوترش فکر می‌کرد. به یاد «سی‌دی» های بازی افتاد که چند وقت قبل یکی از دوستانش برایش داده بود.

پس از خوردن غذا فوری به اتاق برگشت. شیرین را دید که کمپیوتر را روشن کرده و با آن مشغول است. با عصبانیت شیرین را از کمپیوتر دور کرد. صدای چیغ و غالمغالش تمام خانه را گرفت. شیرین با آرامی گفت: «فقط می‌خواستم درس‌هایی که از امید آموخته‌ام را اینجا...» حمید حتا به او فرصت نداد که جمله‌اش را تکمیل کند. یک‌سره غالمغال می‌کرد: «چرا از کمپیوترم استفاده کردی؟»

پدر و مادرشان فوری به اتاق آمدند. شیرین گفت: «من فقط می‌خواستم درس‌هایی که از امید آموخته‌ام را اینجا تمرین کنم. نمی‌فهمیدم که حمید این قدر قهر می‌شود.»

پدر به آرامی گفت: «اما دخترم کمپیوتر از حمید است تو نباید از آن استفاده می‌کردی.»

شیرین به پدرش خیره شد و گفت: «شما گفتید که هر کس انگلیسی



و کمپیوتر بداند می‌تواند در آینده وظیفه‌ی خوب داشته باشد. من هم می‌خواهم در آینده ...»

پدر سخنانش را قطع کرد: «آن را برای پسران گفتم نه برای دختران. دختران همین که به مکتب می‌روند برای‌شان کافی است. بیشتر از آن به آموزش ضرورت ندارند.»

گلوی شیرین را بغض پر کرد، ولی مانع سرزیرشدن اشک‌هایش شد. با صدای لرزان پرسید: «آخر چرا دختران بیشتر به آموزش نیاز ندارند؟» پدر بدون اینکه توجهی به چشمان اشکبار دخترش داشته باشد، گفت: «دختران با آموزش بیشتر می‌خواهند چه کار کنند؟ تا قبل از عروسی تمام مصارف‌شان به دوش والدین‌شان است و بعد از عروسی به دوش شوهران‌شان. پس نیازی به آموزش و تحصیل ندارند.»

پدر نگاهی خیره و سردی به شیرین انداخت و ادامه داد: «بهتر است به جای این همه زبان‌بازی اندکی به کارهای خانه دست پیش کنی. مادرت تمام کارهای خانه را به تنهایی انجام می‌دهد. بهتر است بعد از این کمکش کنی.»

شیرین از سخنان پدرش بسیار ناراحت شد. یک‌سره گلویش را بغض می‌فشرد، ولی به تایید سخنان پدر سرش را تکان داد و به اتاق دیگر رفت. حمید از پشتش فریاد زد: «دیگر به کمپیوترم دست نمی‌زنی، فامیدی»

شیرین آن شب هیچ نخوابید، لحظه‌به‌لحظه به یاد سخنان پدرش و رفتار حمید می‌افتاد و گریه می‌کرد. عادت داشت هر قدر هم که ناراحت باشد، پیش دیگران گریه نکند؛ در تنهایی گریه کند. آن شب پس از





گریه‌ی زیاد پیش خداوند دعا کرد: «خدایا کاری کن که پدر و مادرم مرا نیز مثل حمید دوست داشته باشد.» بعد با چشمان تر به خواب رفت. در خواب دید که در جایی قشنگی هستند. او و حمید با هم بازی می‌کنند. رودخانه‌ی کوچکی در آن نزدیکی جریان داشت. هوای مرطوب با وزش نسیم می‌وزید. پدر و مادرش کمی دورتر زیر سایه‌ی درختی، روی گلیم نشسته بودند. شیرین و حمید به دنبال تویی این طرف و آن طرف می‌دویدند. حمید با او مهربان است و عادی رفتار می‌کند، مثل یک برادر خوب. نه بازیچه‌هایش را از او می‌گیرد و نه هم با او جنگ و دعوا می‌کند. شیرین گمان کرد که به آرزویش رسیده است و برادری دارد که مثل هر برادر دیگر، خواهرش را دوست دارد. غرق این رؤیا بود که با صدای مادرش از خواب پرید.

وقتی چشمانش را باز کرد، دید که مادرش نزدیک بستر خوابش ایستاده است و می‌گوید: «شیرین! امروز به مکتب نمی‌روی؟ هله بیدار شو!»

ساعت یک، وقتی از مکتب رخصت شد، مثل دیگر روزها پیش کاکای دکاندار رفت. از وقتی با کاکا آشنا شده بود، همیشه برای خرید هر چیزی به دکان او می‌رفت. با کاکا انس گرفته بود. کاکا که در چهره‌ی شیرین دختر خودش را می‌دید، نیز به او محبت می‌داد. شیرین از آنچه هر روز در مکتب می‌آموخت، از بازی‌ها با دوستانش و از رفتار بد حمید برای کاکا قصه می‌کرد. کاکا با علاقه‌ی تمام به سخنانش گوش می‌داد. وقتی شیرین حرف می‌زد، هرگز حواس کاکا پرت نمی‌شد. آهسته سر می‌جنباند و لبخند می‌زد. گاهی برای شیرین داستانی از گذشته‌ها تعریف



می‌کرد که یک دنیا پند و اندرز با خود داشت و گاهی هم او را در مقابل رفتار نادرست برادرش به صبر و شکیبایی فرا می‌خواند.

آن روز برای خرید نمک و چای به آنجا آمده بود. چای و نمک را خرید. از کاکا خدا حافظی کرد و به طرف خانه حرکت کرد. وقتی به خانه رسید، دید که حمید همه چیز اتاقش را به هم ریخته است و از ناراحتی به خودش می‌پیچد. او رمز ورود کامپیوترش را فراموش کرده بود. فراموش نکرده بود؛ به یادش بود، اما هر قدر آن را وارد می‌کرد، باز نمی‌شد. تا شام همان‌گونه گذشت. شام وقتی صدای در را شنید به سوی دروازه دوید تا در را برای پدرش باز کند. فوری به پدرش گفت که کامپیوترش باز نمی‌شود. پدرش گفت: «حتما رمز را درست وارد نمی‌کنی، یک بار دیگر هم امتحان کن. رمز درست به خاطر هست؟»

حمید با تندی جواب داد: «بلی، اسم خودم را رمز گذاشته بودم. کاملا به خاطر دارم.»

این را گفت و یک بار دیگر امتحان کرد، اما کامپیوتر باز هم اشتباه گرفت. در آن لحظه شیرین نیز آنجا بود. به یادش آمد که روزی امید برایش رمز ورود کامپیوتر خود را گفته بود، اما شیرین هر چه سعی کرد، نتوانست کامپیوتر امید را باز کند. بعد امید متوجه شده بود که زبان کامپیوتر فارسی است. درحالی که رمز باید به زبان انگلیسی وارد می‌شد. شیرین به آرامی به حمید گفت: «یک دفعه زبان کامپیوترت را ...»

حمید سخنش را هیچ نشنید و داد زد: «تو دیگر حرف نزن! تمامش تقصیر تو است. هر وقت به لوازم من دست می‌زنی، حتما خراب می‌شود.» شیرین دوباره به نرمی پاسخ داد: «من کاری نکردم. فقط یک بار زبان ...»



این بار مادرش سخنانش را قطع کرد: «تو کار نداشته باش شیرین، بیا با من در آشپزخانه! باید غذای شام را آماده کنیم.»

شیرین از اتاق خارج شد و با مادرش به آشپزخانه رفت. در وقت غذا خوردن، حمید همچنان ناراحت نشسته بود. همچنان نتوانسته بود کامپیوترش را باز کند. پدرش هر قدر می‌گفت غذایت را بخور و برایش اطمینان می‌داد که فردا شخصی را می‌آورد تا کامپیوترش را ترمیم کند، اما حمید حتی به غذا دست نمی‌زد.

شیرین مطمئن بود که مشکل در زبان کامپیوترش است. از سوی دیگر می‌دانست که حمید خیلی خشمگین است و حرفش را نخواهد شنید. پس به آرامی از سر دسترخوان بلند شد و بدون اینکه کسی متوجه شود، وارد اتاق حمید شد. کامپیوتر را روشن کرد و دید که زبان کامپیوتر انگلیسی است، درحالی‌که حمید رمز را به فارسی وارد می‌کرده است. لبخندی ملایمی بر لبانش آمد و با خودش گفت: می‌دانستم که مشکل همین است. بعد زبان کامپیوتر را تغییر داد و اسم حمید را «تایپ» کرد. کامپیوتر باز شد. داد زد: «حمید، حمید! بیا کامپیوترت باز شد.»

حمید از جایش پرید و به سوی اتاق دوید. وقتی دید کامپیوترش باز شده است از خوشحالی تقریباً فریاد کشید. شیرین برایش توضیح داد: «زبان کامپیوتر انگلیسی بود. فقط به فارسی تغییرش دادم و رمز را وارد کردم. باز شد.»

حمید هیچ توجهی به شیرین و سخنانش نکرد. فقط به کامپیوترش نگاه می‌کرد و بلند می‌خندید.

پدر نیز خوشحال شده بود، اما او هم هیچ حرف تحسین‌آمیزی به شیرین



نزد. شیرین با وجود این همه بی‌توجهی از اینکه برادرش را خوشحال می‌دید، لبخند می‌زد.

شیرین عاشق کتاب خواندن بود. اولین کتابی که خوانده بود، «سندریلا» نام داشت. آن را از یک هم‌صنفی‌اش امانت گرفته بود. سندریلا داستان دختری را روایت می‌کرد که مورد ظلم و ستم مادراندرش قرار داشت. سندریلا دختر یتیمی بود که با مادراندر و دو خواهراندرش زندگی می‌کردند. مادراندرش تمام کارهای خانه را به دوش سندریلا انداخته بود. سندریلا مجبور بود تمام روز سخت کار کند و خواهرانش فقط می‌خوردند و می‌خوابیدند. سندریلا با وجود نامهربانی‌های مادراندرش هرگز تسلیم زندگی نشد تا شهزاده‌ای از راه رسید و با او ازدواج کرد. سرانجام او و شهزاده باهم خوشبخت شدند.

شیرین پس از خواندن داستان سندریلا، علاقه‌ی زیادی به کتاب‌های داستانی پیدا کرد. همیشه از دوستانش کتاب‌های داستان قرض می‌گرفت. طی چند ماه چندین کتاب خوانده بود. جالب‌ترین آنها کتابی بود که چند روز پیش امید برایش امانت داده بود. این کتاب داستان زندگی دختری را بیان می‌کرد که در خانواده‌اش با تبعیض جنسیتی روبه‌رو بود. پدر و مادرش به او اجازه‌ی مکتب رفتن نمی‌دادند و باور داشتند که دختران نیازی به آموزش ندارند. تنها پسران حق تحصیل و آموزش دارند.

در آن کتاب از رفتار زشت و نادرست پدر و مادر دخترک نوشته شده بود؛ از خشونت‌های پدر و مادر آن دختر و از اینکه گاهی دختر را لت و کوب می‌کردند، اما دختر آن داستان هیچ‌گاه تسلیم نامالایمات زندگی نمی‌شود و تلاش می‌کند تا پدر و مادرش را قناعت بدهد که هیچ تفاوتی میان



دختران و پسران وجود ندارد، بلکه هر دو یکسان نیاز به تحصیل و آموزش دارند.

دخترک در نهایت تصمیم می‌گیرد تا برای قناعت پدر و مادرش، پیش معلم مکتب قریه‌ی‌شان برود و تمام ماجرا را به معلم تعریف کند. آن دختر به معلم می‌گوید که چقدر به مکتب علاقه دارد، اما پدر و مادرش نمی‌گذارند او به سوی آرزوهایش پرواز کند. او از معلمش می‌خواهد تا به خانه‌ی‌شان بیاید و با پدر و مادرش صحبت کند و به آنها بگوید که دختران و پسران یکسان حق تحصیل و آموزش دارند.

معلم که خانم بسیار دانا و مهربان است، با او به خانه‌ی‌شان می‌آید. خانم معلم می‌داند که پدر و مادر شاگردش بی‌سواد است. به همین خاطر به آنها نمی‌گوید که حقوق دختران و پسران مساوی است، چون می‌داند که از این راه هیچ‌گاه نمی‌تواند آنها را قناعت بدهد. بنابراین از راه دیگری استفاده می‌کند. از مزایای مادی و فایده‌های اقتصادی رفتن دختران به مکتب یاد می‌کند. او می‌گوید که اگر دخترتان را بگذارید به مکتب بیاید، در همراه از طرف دولت برایش مقداری پول و مواد خوراکی داده می‌شود. به این صورت دخترتان می‌تواند، در مخارج خانه کمک‌تان کند. از آن پس والدین آن دختر مانع رفتن دخترشان به مکتب نمی‌شوند. به این ترتیب دخترک به آرزوی خود می‌رسد. در ادامه آن دخترک هرآنچه را که در مکتب یاد می‌گیرد، در خانه به پدر و مادر خود نیز یاد می‌دهد. آهسته‌آهسته پدر و مادرش، اهمیت آموزش را درک می‌کنند و به اشتباه‌شان پی می‌برند. پس از آن رفتارشان به کلی تغییر می‌کند و آنها به خوشی کنار هم زندگی می‌کنند.



شیرین با خواندن آن داستان به این فکر می‌افتد که او نیز باید از یک طریقی پدر و مادرش را قناعت بدهد که میان او و حمید فرقی وجود ندارد و هر دو باید یک‌سان آموزش داده شوند.

وقتی شیرین کتاب امید را پس می‌دهد، می‌گوید: «من نیز باید مثل دخترک داخل این کتاب، راهی پیدا کنم که پدر و مادرم میان من و حمید فرق قایل نشوند.»

امید می‌گوید: «من این کتاب را به همین خاطر به تو دادم. حالا باید راهی پیدا کنیم که پدر و مادرت این موضوع را بفهمد. حالا باید راهی پیدا کنیم.»

آن دو به فکر راهی بودند، اما نمی‌دانستند که از کجا شروع کنند. بالاخره تصمیم گرفتند که پیش کاکای دکاندار بروند و از او کمک بخواهند. وقتی وارد دکان شدند، مثل همیشه مورد مهربانی کاکا قرار گرفتند. بعد ماجرا را به کاکا قصه کردند و گفتند ما می‌خواهیم که ما را برای پیدا کردن یک راه کمک کنی.

کاکا چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت: «به گمانم بهتر است شخصی را پیدا کنیم که با پدر و مادر شیرین حرف بزند تا آنها را قانع بسازند.»

شیرین گفت: «مثلا چه کسی؟»

کاکا پاسخ داد: «کسی که باور داشته باشد فرقی میان دختران و پسران وجود ندارد و بتواند پدر و مادرت را قناعت بدهد.»



امید گفت: «اما چنین شخصی را از کجا پیدا کنیم؟»
 کاکا به یاد چند روز قبل افتاد. به یاد دختر جوانی که برای خرید برنج و روغن به دکانش آمده بود. او به کاکا گفته بود که تازه به این محل کوچ کرده است و با پدر و مادرش تنها زندگی می‌کنند. اندکی بالاتر از مکتب محل، در کوچه وکیل، خانه سوم، دست چپ زندگی می‌کند. تازه آن خانه را به کرایه گرفته است. گفته بود که پدر و مادرش بسیار ضعیف و سال خورده شده‌اند. گفته بود که تمام مخارج خانه به دوش او است. از راه خیاطی و دست‌دوزی پول به‌دست می‌آورد.

کاکا قصه‌ی دختر خیاط را به شیرین و امید تعریف کرد و در ادامه‌اش گفت: «اگر نزد آن دختر بروید و از او بخواهید تا داستانش را به پدر و مادر شیرین بیان کند، شاید پدر و مادر شیرین درک کنند که دختران هم می‌توانند مسئولیت پدر و مادر را در بزرگ‌سالی به عهده بگیرند.»
 شیرین و امید ذوق‌زده شدند و تصمیم گرفتند که همین امروز به خانه‌ی دختر خیاط بروند. از کاکا تقاضا کردند که آنها را همراهی کند. کاکا قبول کرد. هر سه طرف خانه‌ی دختر خیاط حرکت کردند.

شیرین، امید و کاکای دکاندار از کنار مکتب عبور کردند. صدای شاگردان از بیرون مکتب هم شنیده می‌شد. کاکا از یک مرد آدرس کوچه‌ی وکیل را پرسان کرد. با راهنمایی همان مرد، کوچه‌ی وکیل را پیدا کردند و به سمت خانه‌ی سوم، دست چپ رفتند. روبه‌روی یک دروازه‌ی آهنی توقف کردند. فلز قهوه‌ای‌رنگ دروازه در طول سال‌ها فرسوده شده بود. کاکای دکاندار به آهستگی با ننگین انگشترش چند ضربه به در زد. یک دختر جوان در را باز کرد و با دیدن کاکای دکاندار اندکی به





فکر فرو رفت، اما فوری کاکا را به خاطر آورد. کاکای دکاندار گلویش را صاف کرد و گفت: «دخترم! چند روز قبل به دکانم آمده بودی. در مورد خودت و پدر و مادرت گفته بودی. حالا ما آمده‌ایم که در باره‌ی مسئله‌ای با خودت صحبت کنیم. فقط چند دقیقه... بیشتر وقت را نمی‌گیریم.»

دختر خیاط لبخند زد و آنها را به خانه دعوت کرد. هر سه داخل خانه‌ی قدیمی شدند. خانه دو اتاق بیشتر نداشت. وسط دو اتاق یک راهرو بود و در آخر راهرو اتاق کوچکی بود که بوی غذا از آن به مشام می‌رسید. آنجا آشپزخانه بود.

دختر جوان آنها را به اتاق سمت راست راهرو راهنمایی کرد. اتاق با یک فرش خاکستری نسبتاً کهنه و چند دوشک آماده‌ی پذیرایی بود. کنار پنجره یک ماشین خیاطی قرار داشت و تکه‌های رنگارنگ داخل خریطه‌های جداگانه سمت راست ماشین گذاشته شده بود.

کاکای دکاندار، شیرین و امید هر سه قطار روی دوشک‌ها نشستند. کاکای دکاندار شروع به حرف زدن کرد: «دخترم! این دخترک شیرین نام دارد و این پسر نامش امید است. هر دو دوستان هم هستند. صنف پنجم مکتب را می‌خوانند. شیرین یک مشکل دارد و ما می‌خواهیم برای آن راه حلی پیدا کنیم. مشکلتش این است که پدر و مادرش همیشه به حمید، برادر بزرگ‌ترش نسبت به شیرین بیشتر توجه می‌کنند. تنها به این دلیل که باور دارند پسران در کهن‌سالی عصای دست والدین شان می‌شوند اما دختران چنین فداکاری را نمی‌توانند. شما آن‌روز در دکانم گفتید که با پدر و مادرت تنها زندگی می‌کنی و با درآمدی که از



دوختن لباس‌های مردم به دست می‌آوری تمام مسئولیت خانه و پدر و مادرت را به عهده‌داری.»

لبخند زیبایی روی لبان دختر خیاط نشست. با همان لبخند گفت: «کاکا جان، شیرین جان و امید جان به خانه‌ی ما خوش آمدید. اسم من مریم است: من تنها از راه خیاطی نه، بلکه از فروش دست‌دوزی‌هایم هم عاید به دست می‌آورم.»

بعد برای چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید: «اما، کاکا جان، من هنوز دلیل آمدن‌تان را به اینجا نفهمیدم. کار و بار من با مشکل شیرین جان چه ارتباط دارد؟»

کاکای دکاندار پاسخ داد: «برایت توضیح می‌دهم دخترم؛ طوری که گفتم پدر و مادر شیرین گمان می‌کنند که فقط پسران می‌توانند در کهن‌سالی مسئولیت والدین‌شان را به دوش بگیرند و دختران نمی‌توانند این کار را انجام دهند. به همین دلیل به پسرشان بیشتر از شیرین محبت و توجه می‌کنند. این موضوع شیرین را آزرده و ناراحت ساخته است. آنها به این عقیده هستند که دختران به آموزش نیاز ندارند، زیرا تمام مصارف‌شان تا قبل از عروسی به عهده‌ی والدین و بعد از عروسی به عهده‌ی شوهران‌شان است.»

مریم آهی کشید و گفت: «من هم یک دختر هستم و مسئولیت پدر و مادرم را به عهده دارم. مسئولیت والدین در کهن‌سالی به عهده‌ی فرزندان‌شان است. دختر یا پسر که فرقی ندارد.»

کاکای دکاندار به قصد تایید سخنان مریم سرش را تکان داد و گفت: «ما به اینجا آمدیم که از خودت بخواهیم با پدر و مادر شیرین صحبت



کنی. به آنها در باره‌ی زندگی خودت بگویی. به آنها بفهمانی با وجود اینکه یک دختر هستی اما به تنهایی از پدر و مادرت مراقبت می‌کنی و تمام مسئولیت‌شان را به عهده گرفته و با عشق و علاقه این کار را انجام می‌دهی.»

شیرین بعد از کاکای دکاندار گفت: «به این شکل آنها می‌دانند که دختران نیز می‌توانند مسئولیت پدر و مادرشان را به عهده بگیرند و شاید رفتارشان با من و حمید یک‌سان شود.»

مریم دختر مهربانی بود. همیشه از آنچه در توان داشت، در کمک کردن به دیگران دریغ نمی‌کرد. بعد از شنیدن حرف‌های کاکا و شیرین قبول کرد که به شیرین کمک کند.



عصر روز جمعه مریم به خانه‌ی شیرین رفت. وقتی مادر شیرین در را برایش باز کرد، مریم با لبخند سلام داد و احوال‌پرسی کرد. بعد گفت: «من همسایه‌ی جدیدتان هستم.»

مادر شیرین به او خوش آمد گفت و او را به خانه دعوت کرد و بعد به مهمان‌خانه رهنمایی کرد. چند لحظه بعد مادر شیرین با پتنوس پیاله‌ها وارد اتاق شد. شیرین به دنبالش ترموز چای را آورد. مریم روی دوشکی نشسته بود. پدر شیرین آن طرف‌تر نشسته بود و از مریم در مورد پدر و مادرش پرسان کرد. مریم یک شوپ از چایش نوشید و در باره‌ی بیماری مادرش حرف زد. بعد در باره‌ی خوبی‌های مردم محله حرف زد. اتفاق



چند شب قبل را یادآوری کرد. شبی که مادرش بدحال شده بوده و او مجبور شده بوده مادرش را به شفاخانه ببرد. برای تقاضای کمک به خانه‌ی همسایه‌ی دیوار به دیوارشان رفته بوده است. همسایه‌ی‌شان تا زمان مرخصی مادرش در شفاخانه پیش او مانده بود.

پدر شیرین پرسید: «برادر نداری؟»

مریم جواب داد: «نه، من یگانه فرزند پدر و مادرم هستم. اقارب نزدیک هم نداریم. تمام مسئولیت پدر و مادرم به دوش خودم است. با پولی که از دوختن لباس‌های مردم و فروش دست‌دوزی‌هایم به دست می‌آورم، مصارف و احتیاجات پدر و مادرم را تامین می‌کنم.»

پدر شیرین گفت: «پس زندگی برایت خیلی سخت است. همین طور نیست؟»

مریم به تأیید سخنان پدر شیرین سرش را تکان داد. سپس به کتاب‌های شیرین که روی میز در کنج اتاق گذاشته شده بود، خیره شد و گفت: «من در کودکی خیلی به مکتب و آموختن علاقه داشتم، اما آن زمان مکتب دخترانه وجود نداشت. اگر مکتب رفته بودم و درس خوانده بودم، حالا می‌توانستم وظیفه‌ی بهتر داشته باشم و بهتر می‌توانستم از پدر و مادرم مراقبت کنم.»

آن روز مریم بیش از یک ساعت در خانه‌ی شیرین ماند و همه‌چیز زندگی‌اش را به پدر و مادر شیرین قصه کرد. در میان قصه‌هایش چند بار گفت: «دختران بیشتر از پسران می‌توانند خدمت پدر و مادرشان را بکنند.»

چند بار روی بی‌سوادی خود تأکید کرد به این امید که باور پدر و مادر



شیرین را تغییر بدهد. شیرین هم خیلی امیدوار بود که آن سخنان مریم، روی پدر و مادرش تاثیر کند، اما پس از رفتن مریم، دانست که سخنان مریم کمترین اثری بر آنان نداشته است. زیرا پدر شیرین بعد از رفتن مریم گفت: «اگر مریم برادر می داشت، هیچ گاه این همه به زحمت نمی افتاد. دختران حتما نمی توانند مسئولیت خودشان را به عهده بگیرند، چه برسد به گرفتن مسئولیت پدر و مادرشان.»

مادر نیز این سخنان پدر را تایید کرد. شیرین فهمید که تلاشش نتیجه نداده است. با همان مشکلات همیشگی اش به فکر فرو رفت.

شیرین یک روز بعد از آمدن مریم به خانه شان نزد کاکای دکاندار رفت. کل ماجرا را برایش قصه کرد. کاکا از شیرین دل جویی کرد و در آخر برایش گفت: «ناامید نشو دخترم!»

آن حرف کاکای دکاندار همیشه در خاطرش بود. می خواست راه دیگری پیدا کند. بعد از گذشت چند هفته، یک روز شیرین و امید یک برنامه ی تلویزیونی را دیدند. آن برنامه در رابطه به زندگی یک خانم موفق به نام «ماری کوری» تهیه شده بود. بعد از دیدن آن برنامه امید به شیرین گفت: «داستان زندگی این خانم را به پدر و مادرت قصه کن. شاید از این طریق نظر آنها در مورد آموزش دختران تغییر کند.»

شام آن روز شیرین، حمید و مادرشان در اطراف دسترخوان منتظر پدر بودند تا او از حویلی بیاید که باهم غذا بخورند. شیرین بی صبرانه منتظر بود تا تمام فامیل کنار دسترخوان جمع شوند. بسیار هیجان داشت. بشقاب خالی غذایش را این طرف و آن طرف می چرخاند. وقتی تمام خانواده در اطراف دسترخوان جمع شدند، شیرین شروع کرد به حرف



زدن: «پدر جان، امروز در تلویزیون داستان زندگی یک خانم لهستانی به نام ماری کوری را دیدم. او یک فزیک‌دان و کیمیا‌دان بسیار موفق بوده است. نخستین خانمی بوده که برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شده است.» یک دفعه متوجه نگاه‌های سرد و بی‌علاقه پدر و مادرش شد، اما باز هم ادامه داد: «جایزه‌ی نوبل یک جایزه‌ی خیلی بزرگ است. همه ساله به دانشمندانی داده می‌شود که با دانش‌شان یک کار بزرگ برای انسان‌ها انجام داده باشد. ماری کوری یک بار نه، بلکه دو بار این جایزه را برده است. او نخستین دانشمندی است که دو بار این جایزه را در دو رشته‌ی مختلف فزیک و کیمیا دریافت کرده است. می‌بینی مادر او چقدر خانم موفق بوده است. من هم می‌خواهم در آینده مثل او»

پدرش بی‌اعتنا سخنانش را قطع کرد: «درست است دخترم! امروز خیلی خسته شدم. فردا شب در موردش حرف بزن.»

بعد از گفتن این حرف‌ها، بشقاب غذایی را که خالی کرده بود، از پیشش دور کرد و به حمید گفت: «بعد از غذا کتاب‌هایت را بیار! ببینم امروز در مکتب چه خواندید.»

با گفتن این حرف از جایش بلند شد و به اتاق دیگر رفت. مادر درحالی که بشقاب‌ها را جمع می‌کرد گفت: «شیرین جان! می‌دانی که پدرت در وظیفه چقدر خسته می‌شود. دیگر حوصله‌ی شنیدن داستان‌های دروغ برنامه‌های تلویزیونی را ندارد.»

یک بار دیگر بغض گلوی شیرین را فشرده، اما او مانع جاری شدن اشک‌هایش شد. زیر لب زمزمه کرد: «پدرم خسته است. برای شنیدن سخنان من وقت ندارد، ولی برای درس‌های حمید وقت دارد.»



چند روز بعد، امید خبر شد که مرکز آموزشی محل‌شان کورس‌های جدید کمپیوتر برگزار می‌کند. او برای معلومات بیشتر به دفتر آموزشگاه رفت. در آنجا اطلاعیه‌ای را دید که روی آن نوشته شده بود: صنف‌های جدید آموزش کمپیوتر آغاز می‌گردد. قبل از قبولی درخواست شمولیت شاگردان، ابتدا امتحانی از آنها اخذ می‌گردد و فقط شاگردانی که موفقانه این امتحان را سپری نمایند، اجازه‌ی ورود در این صنف‌ها را خواهند داشت. برعلاوه، آنهایی که در امتحان نمرات بالا اخذ کنند، می‌توانند به صورت رایگان در این صنف‌ها اشتراک کنند.»

امید بعد از خواندن این اطلاعیه، فوری به طرف خانه‌ی شیرین خیز زد. وقتی شیرین در را برایش باز کرد، موضوع را برایش تعریف کرد. فردای آن روز هردو به آن آموزشگاه رفتند. پشت در آموزشگاه بسیار بیروبار شده بود. همه در صف ایستاده بودند. آن دو تقریباً نیم ساعت در صف ایستادند تا نوبت‌شان رسید. هردو پارچه‌ی شمولیت در امتحان را به دست آوردند. شیرین علاقه‌ی زیادی به آموزش کمپیوتر داشت و این صنف‌ها را یک فرصت عالی برای خودش می‌دانست، چون می‌توانست با اخذ نمره‌ی بلند، بدون درخواست پول از پدر و مادرش به صورت رایگان درس بخواند و کمپیوتر بیاموزد. شیرین در راه از امید خواست تا پیش از امتحان در یادگیری موضوعات ابتدایی کمپیوتر به او کمک کند تا بتواند در امتحان نمره‌ی بلند اخذ کند. امید نیز مثل همیشه با پیشانی باز قبول کرد و گفت: «چشم!»



آن روز وقتی شیرین به خانه رسید، به سوی آشپزخانه دوید. در آشپزخانه کل ماجرا را برای مادرش قصه کرد. بعد پارچه‌ی شمولیت در امتحان را از کیفش بیرون کشید و به مادرش نشان داد. مادر در باره‌ی «فیس» آموزشگاه پرسید. شیرین گفت: «فیس دارد، اما اول از شاگردان امتحان گرفته می‌شود. اگر کسی نمرات بلند بگیرد، می‌تواند رایگان درس بخواند.»

مادر گفت: «بگذار اول به پدرت بگویم که اجازه می‌دهد یا خیر.» شیرین به فکر فرو رفت و با خودش فکر کرد اگر پدرش اجازه ندهد چه؟ بعد فکر کرد اگر من نمره‌ی بالا بگیرم حتما اجازه می‌دهد. شب وقتی پدرش از موضوع آگاه شد گفت: «نه شیرین! برای تو مناسب نیست. راهت دور است. یعنی تو می‌خواهی از طرف صبح مکتب بروی و از طرف بعد از ظهر هم به کورس؟»

شیرین با صدای لرزان پاسخ داد: «فقط برای چند ماه است پدر جان!» پدر شیرین نمی‌خواست راضی شود. دوباره بهانه آورد: «دخترم، تو که تمام روزت در بیرون سپری شود پس کی می‌خواهی در کارهای خانه به مادرت کمک کنی؟»

شیرین با ناامیدی گفت: «در کارهای خانه هم کمک می‌کنم. وقتی از کورس آمدم با مادرم کمک می‌کنم.» مادرش گفت: «شیرین جان! هر چه پدرت می‌گوید، آن را قبول کن. او برای خوبی تو حرف می‌زند.»

شیرین سرش را به تایید سخنان پدر و مادرش تکان داد و بعد غمگین و ناراحت به اتاق دیگر رفت. بسیار ناراحت بود، اما نمی‌خواست جلو پدر و



مادرش بیشتر از آن لجبازی کند. فردا شب وقتی پدرش از وی خواست تا پارچه‌ی شمولیت در امتحان کامپیوتر را به حمید بدهد، دیگر نتوانست سکوت کند؛ با صدای بلند گریه کرد.

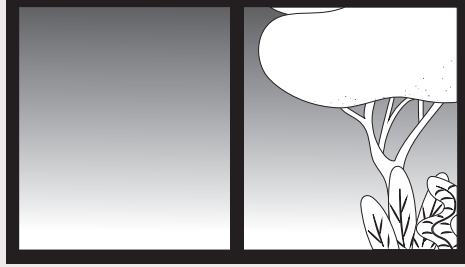
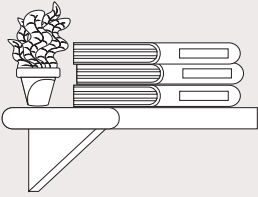
صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شد، اولین چیزی که یادش آمد، ماجرای شب گذشته بود. غمگین و ناراحت به سوی مکتب رفت. هرچند همیشه عادت داشت زیاد حرف بزند؛ آنقدر زیاد که گاهی امید به شوخی برایش می‌گفت که چقدر پر حرفی! اما آن روز آنقدر ساکت بود که هیچ حرفی به زبان نمی‌آورد.

بعد از اینکه از مکتب رخصت شد، پیش کاکای دکاندار رفت. پیش کاکا مثل همیشه عادی رفتار کرد، چون عادت داشت ناراحتی‌های خود را به دیگران نگوید، اما وقتی کاکا پرسید چرا ناراحتی؟ بغضش ترکید و گریه کنان تمام ماجرای کورس کامپیوتر را برای کاکا قصه کرد.

کاکای دکاندار با مهربانی شیرین را آرام کرد و بعد پرسید: «خب، دخترم چرا پدرت اجازه نمی‌دهد؟»

شیرین گفت: «پدرم بهانه می‌کند که راه دور است و تو نمی‌توانی هر روز به آنجا بروی و اگر تمام روز بیرون از خانه باشی چه وقت با مادرت در کارهای خانه کمک می‌کنی.»

کاکای دکاندار فهمید که مشکل، همان مشکل قبلی است. پدرش به دلیل این باور که دختران نیازی به آموزش ندارند، به وی اجازه‌ی اشتراک در این صنف‌ها را نداده است. کاکا تمام مهربانی‌هایش را به کار گرفت تا شیرین را آرام کند. شیرین وقتی آرام شد، به طرف خانه حرکت کرد. صبح روز بعد صدای کوبیده شدن در را شنید. به طرف دروازه‌ی کوچک





دوید، اما حمید پیش در بود و در را باز کرد. پشت در کاکای دکاندار بود. شیرین با دیدن کاکا متعجب شد و با لبخند او را به خانه خوش آمدید گفت.

کاکای دکاندار شیرین را مانند دختر خودش دوست داشت. تمام آن شب به او فکر کرده بود. در آخر تصمیم گرفته بود تا به خانه‌ی شان بیاید و با پدر و مادرش در مورد شیرین واضح حرف بزند. حالا با پدر و مادر شیرین در مهمان‌خانه نشسته بودند. شیرین نیز کنار مادرش نشسته بود. پدر در مورد کار و بار و دکانداری با کاکا وارد قصه شدند. مادر بلند شد که چای بیاورد، اما کاکا فهمید و گفت، برای نوشیدن چای نیامده است. فقط می‌خواهد چند لحظه با آنها صحبت کند. پدر کمی تعجب کرد.

کاکا رو کرد به طرف شیرین گفت: «دخترم همان کتاب قصه‌ی که چند روز قبل برایت داده بودم را خواندی؟ اگر هنوز تمام نکردی برو بخوانش؛ من چند دقیقه با پدر و مادرت حرف دارم.»

شیرین پاسخ داد: «همان کتاب داستان پسر نادار؟»

کاکای دکاندار گفت: «بلی! دخترم همان کتاب.»

شیرین از اتاق بیرون شد و کاکای دکاندار شروع به حرف زدن کرد: «می‌دانم متعجب شدید که در مورد کدام موضوع همراهی‌تان حرف می‌زنم؛ موضوع شیرین است. نمی‌خواستم او شاهد حرف‌های مان باشد. به این دلیل او را دنبال کتاب فرستادم.»

پدر با تعجب پرسید: «شیرین؟ شیرین را چه شده است که می‌خواهید در مورد او با ما صحبت کنید؟»

کاکا لبخند زد و گفت: «چیزی نشده، فقط می‌خواستم بگویم که من از



صحبت‌هایش دانستم که شما به دخترتان نسبت به پسران کمتر توجه و محبت می‌کنید. این موضوع شیرین را خیلی آزرده ساخته است.»

پدر شیرین که از این طور صحبت کردن کاکای دکاندار اصلاً خوشش نیامده بود، گفت: «می‌خواهید بگویید که ما میان پسر و دخترمان تبعیض قایل هستیم؟»

کاکا متوجه لحن تند پدر شیرین شد، اما به آرامی پاسخ داد: «نه هدف من این نیست. شاید شما نخواستہ این طور رفتار می‌کنید و متوجه اینکه این رفتارتان باعث ناراحتی او می‌شود نشده‌اید. من فقط می‌خواهم شما را متوجه کنم.»

پدر گفت: «عجب! شما به ما می‌گویید چگونه با فرزندان مان رفتار کنیم؟» کاکا گفت: «شما بهتر می‌دانید که با فرزندان تان چگونه رفتار کنید. من نیز دختری به سن و سال شیرین داشتم که از قضا بسیار شبیه شیرین بود، اما چند سال پیش او را در یک حادثه‌ی ترافیکی از دست دادیم. به همین خاطر شیرین را مانند دختر خودم دوست دارم. دیروز به دکانم آمده بود. خیلی ناراحت بود. فکر کنم شما برایش اجازه‌ی اشتراک در کورس کامپیوتر را نداده‌اید. من دلیل این کارتان را نمی‌دانم اما باور کنید تمام شب گذشته نتوانستم بخوابم. فقط می‌خواهم بگویم که دختران و پسران یک‌سان حق تحصیل و آموزش دارند. شما نمی‌توانید فقط به دلیل اینکه شیرین دختر است، حق آموزش را از او بگیرید.»

پدر با عصبانیت جواب داد: «اگر من مخالف آموزش دختران می‌بودم، به او اجازه‌ی رفتن به مکتب را نمی‌دادم. برای دختران همین قدر که خواندن و نوشتن را بیاموزند کافی است. می‌خواهند با آموزش بیشتر



چه کار کنند، وقتی تمام مسئولیت‌شان به عهده‌ی والدین‌شان است و بعد از عروسی هم به عهده‌ی شوهران‌شان؟»

کاکا هرچه تلاش کرد، دیگر نتوانست، خشم پدر شیرین را کم کند. سرانجام پدر شیرین به صدای بلند گفت: «دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم، ما می‌دانیم با شیرین چگونه رفتار کنیم. بهتر است دیگر در مورد او نگران نباشید. حالا اگر دوباره به دکان‌تان بروید خوشحال می‌شویم!»

کاکا که نمی‌دانست دیگر چه بگوید، از جایش بلند شد و خطاب به پدر شیرین گفت: «من که نتوانستم شما را بفهمانم. امیدوارم روزی چرخش روزگار این موضوع را برای‌تان بفهماند.» این را گفت و آنجا را ترک کرد.

شیرین تمام این ماجرا را از پشت دروازه شنید، اما ناراحتی‌اش وقتی دو برابر شد که پدرش نگاهی تندی به شیرین انداخت و با عصبانیت گفت: «دیگر اجازه نداری به دکان این آدم بروی!»

روزها و شبها همین‌گونه برای شیرین می‌گذرد. هفته‌ها تیر می‌شود و ماه‌ها از راه می‌رسد. بعد فصل‌ها می‌آیند و پشت سر هم می‌گذرند. برف‌ها و باران‌ها می‌بارد و سال نو از راه می‌رسد. شیرین دوازده ساله می‌شود.

فصل دوم

یک سال می‌گذرد. شیرین بازهم اول نمره می‌شود. حالا او به صنف ششم مکتب می‌رود. در روز اول سال جدید تعلیمی هیجان خاصی برای رفتن به مکتب داشت. در رخصتی‌های سه ماهه، دلش پشت معلمان و هم‌صنفی‌هایش بسیار دق شده بود. وقتی به مکتب رسید، متوجه دیوارهای تازه‌رنگ شده‌ی مکتب شد. همه‌چیز جدید معلوم می‌شد. هنگامی که هم‌صنفانش را بعد از مدتی طولانی ملاقات می‌کرد، چشمانش از خوشی می‌درخشید. با هم‌صنفانش مصروف قصه شد.

وقتی مکتب رخصت شد، در راه بازگشت به خانه، امید یک کاکائو برای شیرین داد و گفت: «این را کاکای دکاندار برایت روان کرده است.»

شیرین با خوشحالی کاکائو را از امید گرفت و گفت: «فردا که نزدش رفتی از طرف من تشکر کن!»

شیرین وقتی به خانه رسید، لباس‌های مکتبش را تبدیل کرد و مصروف کمک کردن به مادرش در کارهای خانه شد. مادر چند عدد



سیب شسته را در یک بشقاب گذاشت و به شیرین داد تا آن را به پدرش که در اتاق نشسته بود، ببرد. پدرش چند ماه قبل به دلیل نداشتن بودن با زبان انگلیسی و کمپیوتر از شرکت اخراج شده بود. چند ماه بود که بی کار بود. بیشتر روزها برای جست‌وجوی شغل جدید از خانه بیرون می‌رفت، اما آن روز در خانه بود. بی‌کاری بیش از پیش پدرش را تندخو کرده بود. دیگر شیرین به سختی می‌توانست موضوعی را با پدرش در میان بگذارد. به همین خاطر فقط بشقاب میوه را پیش روی پدرش که بر بالشتی تکیه زده و مصروف دیدن تلویزیون بود، گذاشت و از اتاق خارج شد. هر چند دلش می‌خواست از روز اول مکتبش قصه کند، اما فهمید پدرش حوصله‌ی شنیدن قصه‌های او را ندارد.

پس از همکاری با مادرش در شستن ظرف‌ها، به اتاق دیگر رفت تا کتاب قصه‌یی را بخواند که چند روز پیش کاکای دکاندار در دست امید برایش فرستاده بود. مصروف خواندن کتاب بود که صدای کوبیده شدن دروازه را شنید. کسی به شدت به در می‌کوبید. از پشت پنجره دید که مادرش دروازه را باز کرد. پدر و حمید نیز در حویلی بودند. مادر وقتی در را باز کرد، دید که برادر و مادر پیرش پشت در ایستاده‌اند.

مادر شیرین نیز مثل خود شیرین فقط یک برادر از خود بزرگتر داشت. پدرش، یعنی پدرکلان شیرین چند سال پیش از دنیا رفته بود. مادرش، یعنی مادرکلان شیرین بسیار پیر و ناتوان شده بود و همراه با برادرش، یعنی مامای شیرین در یک ولایت دیگر زندگی می‌کردند. مامای شیرین، چون آدم تحصیل کرده بود، در یک شرکت با خارجی‌ها کار می‌کرد. حالا ماما و مادرکلان شیرین دم دروازه بودند.



مادر شیرین با دیدن برادر و مادرش کم مانده بود از خوشحالی چیغ بکشد، اما آنها را با لبخند و خوشی به خانه دعوت کرد. ناگهان برادرش با لحن تند تقریباً فریاد زد: «برای نشستن نیامده‌ام. آمده‌ام مادرمان را برایت تسلیم کنم. من دیگر نه توان حفاظتش را دارم و نه حوصله‌ی نگهداری‌اش را. بهتر است کمی خودت هم مسئولیت او را به عهده بگیری. او که تنها مادر من نیست، مادر تو هم هست.»

مادر شیرین تازه متوجه چشمان اشکبار و رنگ پریده‌ی مادرش شد. به آرامی گفت: «خیر است. بیایید داخل با هم حرف می‌زنیم»، اما برادرش با همان عصبانیت گفت: «دیگر چیزی برای گفتن ندارم. مادرم آنقدر پیر شده که دیگر به مشکل می‌تواند بدون کمک کسی برخیزد و بنشیند. مصارف تداوی و درمانش هم آنقدر زیاد است که معاش من برایش کفایت نمی‌کند. من دیگر نمی‌توانم از وی مراقبت کنم. این همه سال من مراقبش بودم، بعد از این تو مراقبش باش! به این طریق کمی حق فرزند بودن را هم ادا خواهی کرد.»

با گفتن این حرف‌ها دیگر فرصتی برای مادر شیرین نداد و فوری آنجا را ترک کرد. مادر با کمک پدر شیرین، مادرکلان را داخل خانه بردند. مادرکلان آنقدر ضعیف بود که به سختی می‌توانست روی پاهای خود بایستد. تمام بدنش می‌لرزید. حمید دوشک را دراز کرد و شیرین بالشتی را پشت مادرکلان گذاشت. بعد مادر لحافی را بیرون آورد و روی مادرکلان انداخت. مادرکلان اندک‌اندک حالش بهتر شد.





مادر کلان از بیماری قلبی رنج می‌برد. بیماری او را بسیار ضعیف کرده بود، اما پس از چند روز در خانه‌ی دخترش بهبود پیدا کرد. پدر و مادر شیرین او را برای درمان به شفاخانه بردند. تمامی معاینات لازم را انجام دادند و داروهای تجویز شده را خریداری کردند. هر روز صبح وقتی مادر کلان بیدار می‌شد، مادر مقداری آب گرم تهیه می‌کرد و کمکش می‌کرد تا دست و روی خود را بشوید. بعد برایش صبحانه‌ی مخصوص آماده می‌کرد. سپس داروهایش را طبق رهنمایی داکتر و به موقع برایش می‌داد. بر اساس توصیه‌ی داکتر هر روز وقتی آفتاب همه‌جا را فرا می‌گرفت، مادر، مادر کلان را به صحن حویلی می‌بردند تا چند ساعت را زیر نور طلایی‌رنگ آفتاب سپری کند. چون داکتر گفته بود نور آفتاب برای صحت افراد بزرگ‌سالی چون او مفید است. بعد از دو ساعت دوباره مادر کلان را به اتاق می‌رساند.

شیرین روی چند قلم از داروهای مادر کلانش نشانی کرده بود تا مادرش بفهمد که قبل از غذا خورده می‌شوند. روزها به شب می‌رسید و شب‌ها به روز می‌انجامید. هفته‌ها پشت سر هم تیر می‌شدند. شیرین هر روز وقتی از مکتب به خانه می‌آمد، اول نزد مادر کلانش می‌رفت. دستانش را می‌بوسید و بعد می‌گفت: «مادر کلان اگر چیزی نیاز داری برایم بگو.»

رفته‌رفته صحت مادر کلان خوب شد. از آن پس شیرین و حمید روبه‌رویش می‌نشستند و خواهش می‌کردند که برای‌شان افسانه تعریف کند. مادر کلان هم افسانه‌های جالبی برای قصه کردن، داشت. در واقع با آمدن مادر کلان جریان روزمره‌ی زندگی برای شیرین به



کلی تغییر کرده بود. ساعتش در خانه تیر بود و احساس می‌کرد مادرکلانش را بسیار دوست دارد. به این ترتیب روزگار می‌گذشت. اما پدر همچنان بی‌کار بود و از پولی که در چند سال گذشته ذخیره کرده بودند، خرج می‌کردند. با اینکه باید بسیار صرفه‌جویی می‌کردند، پدر یک شام با یک ویلچر به خانه آمد تا مادرکلان در راه رفتن، نشستن و برخاستن به زحمت نیفتد. دیگر مادرکلان به راحتی می‌توانست به چهار طرف خانه برود. البته شیرین در حرکت دادن ویلچر مادرکلانش را کمک می‌کرد.

در طول آن چند ماه، پدر مدام می‌دید که مادر شیرین برای مادرکلان غذای پرهیزانه می‌پزد. مادرش را به حمام می‌برد. داروهایش را مرتب و دقیق به دهانش می‌گذارد. گاه ناگاه دست و پایش را می‌فشارد و مثل یک کودک از او مراقبت می‌کند.

پدر هر بار که مهربانی‌ها، دل‌سوزی‌ها و زحمت‌های همسرش را نسبت به خشویش می‌دید، به فکر فرو می‌رفت. با خودش فکر می‌کرد که چگونه در طول روز از مادرکلان مراقبت می‌کند؟ برایش غذاهای بدون نمک و کم‌روغن پخته می‌کند، داروهایش را سر وقت می‌دهد و مهمتر از همه تا وقتی غذا و دواهای مادرش را نداده است خودش لب به غذا نمی‌زند. با وجود این که یک خانم هست، اما تمام مسئولیت‌های مادرش را بی‌هیچ منتی به عهده گرفته است و با دل‌سوزی آن را ادا می‌کند. اما مامای شیرین که در حقیقت بدوش گرفتن مسؤلیت مادر مربوط او است، مادرش را به اینجا آورد و بدون



کوچک‌ترین پشیمانی و ناراحتی اینجا را ترک کرد و به دنبال زندگی خودش رفت.

یک شب سر دسترخوان وقتی این فکرها به ذهن پدر شیرین هجوم آورد، به پسرش حمید نگاه کرد که مصروف خوردن غذایش بود. دوباره به فکر فرو رفت و تصور کرد؛ پیر و سال‌خورده شده است و حمید او و مادرش را ترک کرده است. تنها گذاشته است. سراسیمه از جایش بلند شد و دستش را روی سر حمید کشید و آهسته زیر





لب با خودش زمزمه کرد: «نه؛ پسر من چنین نمی‌کند، پسر من چنین نمی‌کند...»

نیمه‌های یک شب مادر کلان درد شدیدی در ناحیه‌ی قفس سینه‌اش حس کرد. اول تحمل کرد و دلش نخواست دیگران را بیدار کند، اما وقتی دردش شدیدتر شد، شروع کرد به فریاد زدن. تا پدر و مادر شیرین بیدار شدند، مادر کلان از حال رفت. هردو سراسیمه شدند. پدر به مادر گفت: «کمی آب برویش بزن! من می‌روم موتر بیاورم تا او را به شفاخانه برسانیم.»

مادر فوری اندکی آب به روی مادر کلان پاشید اما او به هوش نیامد. مادر سراسیمه شده بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. دست‌ها و پاهایش می‌لرزیدند. رنگ از صورت مادر کلان پریده بود. چهره‌اش کاملاً سفید شده بود. مادر دیگر نتوانست تحمل کند با کمک حمید و شیرین مادر کلان روی ویلچر نشانند و به صحن حویلی آوردند.

برای آمدن موتر لحظه‌شماری می‌کردند. شیرین لحافی از اتاق آورد و روی مادر کلانش انداخت. کمی بعدتر پدر شیرین از راه رسید. آن وقت شب به سختی تاکسی پیدا کرده بود. پدر دروازه‌ی موتر را باز کرد و گفت: «عجله کن! نباید وقت را از دست بدهیم.» او و مادر به احتیاط مادر کلان را داخل موتر بردند. موتر که حرکت کرد، مادر صدا کرد: «شیرین جان! دروازه حویلی را درست ببند، تا ما نیامده‌ایم، در را به کسی باز نکنید!»



در راه شفاخانه، هر لحظه حال مادر کلان بدتر می‌شد. بعد از نیم ساعت به شفاخانه رسیدند. مادر کلان را فوری به اتاق عاجل بردند. پرستاری در مورد مریضی مادر کلان پرسید. مادر گفت: «مشکل قلبی دارد.» پرستار وقتی این را شنید، مانع ورود مادر و پدر شیرین به داخل اتاق عاجل شد و گفت: «همین جا بمانید، داکتران به شما خبر می‌دهند.» مادر و پدر شیرین هر دو در دهلیزی روبه‌روی اتاق عاجل، منتظر دریافت خبری از داخل اتاق عاجل بودند. مادر هیچ آرام و قرار نداشت. به این طرف و آن طرف می‌رفت و پیوسته دعا می‌خواند. پدر هر قدر کوشش می‌کرد، نمی‌توانست مادر را آرام کند.

لحظات بعد داکتر بیرون آمد و گفت: «اگر کمی دیرتر به شفاخانه می‌رسیدید، خطر سکت‌های قلبی بسیار زیاد بود!»

مادر سراسیمه پرسید: «فعلا وضعیت مادرم چطور است داکتر صاحب؟» داکتر گفت: «فعلا خطر رفع شده و بیمار خوب هست. آزمایش گراف قلب بیمار نیز طبیعی است، اما باید تا بیست و چهار ساعت تحت مراقبت‌های ما باشد.»

پدر شیرین پرسید: «می‌توانیم مریض مان را ببینیم؟»

داکتر گفت: «بلی! اما فقط یک نفر.»

پدر شیرین ابتدا به مادر اجازه داد تا نزد مادرش برود و خودش از پشت شیشه آنها را می‌دید. دید که مادر شیرین دست‌های مادرش را گرفت. آنها را به سر و صورتش می‌مالید و می‌بوسید. مادر کلان شاید بی‌هوش بود و اشک‌های دخترش را نمی‌دید. پدر از دیدن آن صحنه سخت احساساتی شد. نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد، زیر



لب با خود زمزمه کرد: «دختران هم می‌توانند از عهده‌ی مسئولیت پدر و مادرشان برآیند. بلی! دختران هم می‌توانند...»

وقتی مادر کلان از شفاخانه رخصت شد، داکتران برایش دو خریطه دوا دادند. پدر به خاطر آن حادثه پول زیادی قرض گرفته بود و همه را به مصرف رسانده بود. افزون بر این‌ها، برای خرید دواي مادر کلان تقریباً در هر هفته پول نیاز بود. مصارف‌شان دو برابر شده بود. پدر همچنان بی‌کار بود و تا هنوز نتوانسته بود برایش کار پیدا کند. مادر با دیدن این وضعیت تصمیم گرفت که او باید کار پیدا کند تا بتواند در تامین مصارف خانه و مصارف تداوی مادرش، به پدر شیرین کمک کند. ابتدا نمی‌دانست چگونه این موضوع را با پدر شیرین در میان بگذارد؟ نمی‌دانست پدر شیرین چه عکس العمل نشان خواهد داد؟

هر روز به پول نیازمند می‌شدند. بالاخره مادر با پدر در مورد کار کردنش در بیرون از خانه حرف زد. یک شب گفت‌وگوی بسیار طولانی داشتند. پدر شیرین راضی نمی‌شد همسرش در بیرون از خانه کار کند، ولی با اصرار زیاد و دلیل‌های منطقی مادر سرانجام راضی شد.

مادر شیرین نیز برای یافتن کار، سختی‌های زیاد کشید. چون سواد نداشت نمی‌توانست کاری بیابد. مادر وقتی می‌دید خانم‌های باسواد به آسانی کار می‌یابند و معاش‌های بالا می‌گیرند، متاثر می‌شد. با خودش فکر می‌کرد اگر به مکتب رفته بود و درس خوانده بود، حالا چنین حال و روز نمی‌داشت. می‌توانست به آسانی کار پیدا کند. می‌توانست مصارف



تداوی مادرش را فراهم کند و برای بچه‌هایش نان حلال به دست بیاورد.

با مرور زمان این باور را که دختران نیازی به آموزش ندارند را از دست داد. در عوض این باور در وجود او ریشه گرفت که دختران نیز باید باسواد شوند. شب‌ها که خسته و مانده به خانه برمی‌گشت، شیرین را هر چه بیشتر به خواندن درس‌هایش تشویق می‌کرد تا در آینده به سرنوشت خودش سردچار نشود.

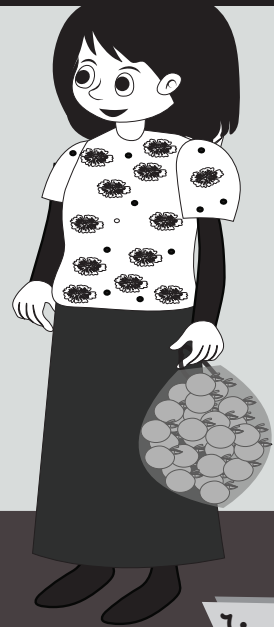
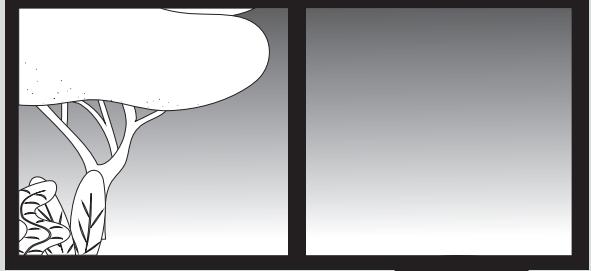
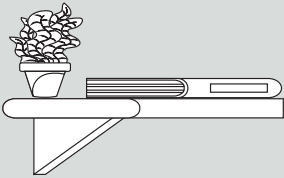
سرانجام پس از چند هفته جست‌وجو، خاله‌نرگس، مادر امید برایش کار پیدا کرد. او در یک دفتر به حیث خدمه کار می‌کرد و به مادر شیرین گفت که در دفترشان به یک خدمه‌ی دیگر هم ضرورت دارند. اگر خواسته باشد می‌تواند روز بعد او را به آنجا ببرد. مادر شیرین بلا فاصله قبول کرد.

یک هفته می‌شود که مادر شیرین روزانه سر کار می‌رود. هر روز ساعت هشت صبح می‌رود و ساعت چهار عصر برمی‌گردد. هر صبح قبل از رفتن اول تمام کارهای خانه را انجام می‌دهد، اتاق‌ها را تمیز می‌کند، حمید و شیرین را از خواب بیدار می‌کند و برای رفتن به مکتب آماده می‌کند. ضمن آماده کردن صبحانه، غذای چاشت را نیز می‌پزد. پرهیزانه‌ی مادر کلان را جدا و غذای دیگران را جدا می‌پزد. شیرین را رهنمایی می‌کند که وقتی از مکتب برگشت چگونه غذای مادر کلان را و غذای خودشان را گرم کند و دواهای مادر کلان را سر وقت بدهد.



حالا که پدر بی کار است و مادر کلان مریض، تمام مسئولیت را مادر شیرین به دوش گرفته است.

پدر با تمام وجود متوجه فداکاری‌های مادر شده است. گاهی به یاد سخنان خودش می‌افتد: «دختران نیازی به آموزش ندارند، تنها پسران می‌توانند مسئولیت والدین‌شان را به عهده بگیرند.»





او به یاد می‌آورد که چطور میان فرزندانش، حمید و شیرین فرق قایل می‌شد؟ چگونه همیشه با گفتن این که حمید عصای دست پیری‌شان است، شیرین را نادیده می‌گرفت. به یاد می‌آورد که در شب عروسی دختر خاله‌فریبا گفته بود: «دختران همین بدی را دارند؛ به هزاران مشکل بزرگش می‌کنی و وقتی بزرگ شد، کسی دیگری آن را از نزدت می‌برد. اگر خاله فریبا پسری داشت حالا این همه ناراحت نمی‌شد.»

او تمام کارها و بی‌توجهی‌هایش به شیرین را به یاد می‌آورد. کاکای دکاندار را به یاد می‌آورد که به خانه‌اش آمده و گفته بود: «دختران و پسران هر دو به صورت یک‌سان حق تحصیل و آموزش دارند. شما نمی‌توانید فقط به دلیل اینکه شیرین دختر است، حق آموزش را از وی بگیرید»، اما او یک لحظه هم به سخنانش فکر نکرده و پاسخ داده بود: «اگر من مخالف آموزش دختران می‌بودم به شیرین اجازه نمی‌دادم به مکتب برود. برای دختران همین قدر که خواندن و نوشتن را یاد بگیرند کافی است. می‌خواهند با آموزش بیشتر چه کار کنند؟ تمام مسئولیت‌شان تا پیش از عروسی به عهده‌ی والدین‌شان و بعد از عروسی به عهده‌ی شوهران‌شان است.»

پدر شیرین با دیدن فداکاری‌های خانمش وقتی این خاطرات را به یاد می‌آورد، نمی‌تواند مانع سرازیر شدن اشک‌هایش شود. پس از چرخش روزگار حالا آن باور نادرستش را دور انداخته است. به خودش قول داده است که دیگر میان شیرین و حمید فرق قایل نشود. به هر دو یک‌سان توجه و محبت کند. همان قدر که به آموزش حمید ارزش قایل می‌شود به همان اندازه به آموزش شیرین نیز ارزش قایل شود.



فصل سوم

روزگار همیشه یکسان نمی‌چرخد. پس از هر شب تاریک، حتما یک صبح روشن می‌آید و بعد از هر زمستان سرد، بهار زیبا از راه می‌رسد. مهم این است که آدم‌ها در روزهای سخت ناامید نشوند، دست از کوشش و تلاش برندارند و مانند مادر شیرین که شب و روز کار می‌کرد تا روزهای خوب زندگی از راه برسد، مثل پدر شیرین که هیچ وقت ناامید نشد و دست از جست‌وجوی کار جدید برنداشت. آن‌ها پس از اینکه چند ماه روزگار سختی را سپری کردند، سرانجام پدر شیرین یک شغل خوب با معاش کافی پیدا کرد. وقتی اولین معاشش را گرفت، به مادر شیرین گفت حالا تو کارت را رها کن. در خانه بمان و به مادر کلان و کارهای خانه رسیدگی کن. مادر همین کار را کرد و دیگر مثل سال‌های گذشته روزها در خانه می‌ماند و پدر مثل سال‌های گذشته هر روز صبح سر کار می‌رفت و شام به خانه می‌آمد، اما فکر آنها دیگر مثل سال‌های گذشته نبودند. دیگر آنها میان شیرین و حمید فرق نمی‌گذاشتند.

یک روز صبح وقتی شیرین از خواب بیدار گردید، بلند شد که بستر خوابش را مرتب کند. وقتی بالشتش را برداشت، یک ورقه‌ی شمولیت



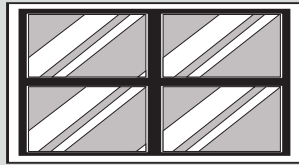
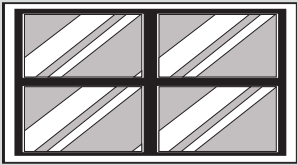
در صنف کمپیوتر را دید که کنار بالشتش گذاشته شده است. خیال کرد از حمید است. آن را برداشت و روی میز تلویزیون گذاشت. بعد دست و رویش را شست و آمد که با پدر و مادرش صبحانه نوش جان کند.

پدرش وقتی متوجه رفتار عادی شیرین شد، فکر کرد که شیرین هنوز آن ورقه‌ی شمولیت در صنف کمپیوتر را ندیده است. پرسید: «شیرین جان! صبح که از خواب برخاستی، کنار بالشت چیزی ندیدی؟»
شیرین گفت: «ورقه‌ی شمولیت در صنف کمپیوتر کنار بستر خوابم بود. فکر کنم از حمید است، حالا می‌آورمش.»

حمید با تعجب پرسید: «از من؟»
شیرین رفت و ورقه را آورد. آن را به حمید داد. پدر شیرین گفت: «دخترم! این ورقه از حمید نیست، از تو است.»

شیرین نیز با تعجب گفت: «از من؟»
پدر پاسخ داد: «بلی دخترم! تو خیلی علاقه داشتی کمپیوتر بخوانی، به همین خاطر تو را در صنف کمپیوتر شامل کردم. درس‌ها هفته‌ی آینده شروع می‌شود. وقتی رفتی، این ورق را با خود داشته باش.»
شیرین فکر کرد که خواب می‌بیند. بلند گفت: «واقعا برای من ثبت نام کردید؟»

پدر با لبخند پاسخ داد: «مگر دختری دیگری هم به نام شیرین دارم؟»





آن روز شیرین همراه با برادرش به کورس کمپیوتر رفتند. در راه کورس احساس می‌کرد مثل یک مرغک بال و پر کشیده است. رویایش به واقعیت مبدل گشته بود. فقط یک چیز او را ناراحت می‌کرد: یاد و خاطره‌ی کاکای دکاندار. آن روز شیرین با خودش فکر کرد که حالا فکر پدرم تغییر کرده است. اگر با او در مورد کاکای دکاندار حرف بزنم، شاید قبول کند که دوباره به دیدنش بروم. شب به پدرش گفت: «اگر پس از این من به دکان کاکای دکاندار بروم، شما ناراحت می‌شوید؟»

پدرش به یاد آورد روزی را که کاکای دکاندار به خانه‌ی‌شان آمده بود. با خود فکر کرد او آن روز می‌خواست مرا از خواب غفلت بیدار کند، اما من به سخنان ارزشمند او به‌ها ندادم و با وی رفتار درست نکردم. پس از یک سکوت طولانی گفت: «فردا عصر با هم نزد کاکای دکاندار می‌رویم. منم باید از او عذرخواهی کنم.»

شیرین پدرش را محکم در آغوش کشید و گفت: «تشکر پدرجانم!» فردا بعد از ظهر، شیرین و حمید با پدرشان به سوی دکان کاکای دکاندار به راه افتادند. خوشحالی که در چهره‌ی شیرین وجود داشت، دیدنی بود. مادر نیز از پشت‌شان صدا کرد: «دست پدرتان را رها نکنید. متوجه خودتان باشید.»

این بار همه‌چیز متفاوت‌تر از گذشته بود. در گذشته‌ها وقتی شیرین و پدرش با هم جایی می‌رفتند، پدر شیرین جلوتر می‌بود و شیرین به دنبالش می‌آمد، اما این بار پدر شیرین با یک دستش، دست حمید و با دست دیگرش دست شیرین را گرفته بود و با هم قدم می‌زدند. آنها خوشبختی را احساس می‌کردند، چون آن خوشبختی را از درون



بدبختی به دست آورده بودند. وقتی به دکان کاکای دکاندار رسیدند با یک سوال بزرگ روبه‌رو شدند: دکان بسته بود و قفلی بزرگی بر دروازه‌ی آن آویزان بود. پدر شیرین از دکاندار بغلی پرسید: «کاکای دکاندار کجاست؟»

آن مرد جواب داد: «کرایه‌ی اینجا برای کاکای دکاندار خیلی بلند بود. چند مدت بود که می‌گفت دیگر نمی‌تواند کرایه‌ی اینجا را بپردازد و می‌خواهد به جایی دیگر برود. دو روز قبل از این جا کوچ کرد.» شیرین احساس کرد نفسش بند آمده است. به سوی پدرش نگاه کرد. پدرش دستی بر سرش کشید و دوباره از آن مرد پرسید: «نمی‌دانید به کجا رفته است؟»

مرد پاسخ داد: «وقتی رفت به ما چیزی نگفت. فقط جعبه‌ای را برایم سپرد و از من خواش کرد که اگر دختری به نام شیرین به دکانم آمد، این جعبه را برایش بدهم.»

شیرین که کنار پدرش ایستاده بود، صدا کرد: «من شیرین هستم. آن جعبه کجاست؟ لطفاً آن را برایم بدهید.»

مرد از اینکه صاحب آن جعبه را یافته بود، خوشحال شد و گفت: «همین جا بمانید.»

چند لحظه بعد جعبه‌ای در دستش بیرون آمد و آن را به شیرین داد. شیرین بی‌هیچ تاخیری آن را باز کرد. پر بود از کاکائوهای دل‌خواه شیرین. وقتی آنها را برداشت، متوجه یک پاکت نامه شد. پاکت نامه را هم باز و شروع به خواندن کرد.



«شیرین عزیزم! امید وارم وقتی این نامه به دستت برسد، دارای صحت کامل باشی.

دخترم! من تو را همانند فرزندم دوست داشتم و همیشه خواهم داشت. خیلی وقت پیش دلم می‌خواست که از این جا بروم. چون پرداخت کرایه‌ی این دکان واقعا برایم مقدور نیست، اما یگانه چیزی که این همه وقت مانع رفتنم می‌شد، دور شدن از تو بود.

در این اواخر امید همه‌چیز را برایم قصه می‌کرد. از اینکه مشکلات خانواده‌ات حل شده است، بسیار خوشحالم. امیدوارم همیشه در کنارشان به خوبی و خوشی زندگی کنی.

از اینکه قبل از رفتن برایت خبر ندادم، از من ناراحت نباش. از دوستت امید هم خواستم تا در مورد زمان رفتنم به تو چیزی نگوید. چون نمی‌توانستم با تو خداحافظی کنم. به این دلیل برایت خبر ندادم. هراس داشتم از اینکه تو هنگام رفتن به سویم خیره شوی و من نتوانم نگاهت را تاب بیاورم و از رفتنم منصرف شوم.

دعا می‌کنم خداوند زندگی دراز و همراه با عزت نصیب تو کند. امیدوارم به تمامی آرزوهایت برسی.»

با مهر

کاکایت!





اشک‌های شیرین بی‌اختیار از روی گونه‌هایش به زمین غلطیدند. ناچار همراه با پدر و برادرش به خانه بازگشت. آن شب برای خودش آرزوهای جدید انتخاب کرد و به خودش قول داد با تلاش و کوشش همیشه گی‌اش، به آرزوهایش برسد. آروز کرد که کمپیوتر و زبان انگلیسی یاد بگیرد، دانشگاه برود و داکتر شود. آروز کرد عصای پیری دست پدر و مادرش و چراغ روشن و پُرنوری برای کشورش شود.



پیان



تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



گزیده‌های نخستین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا»

